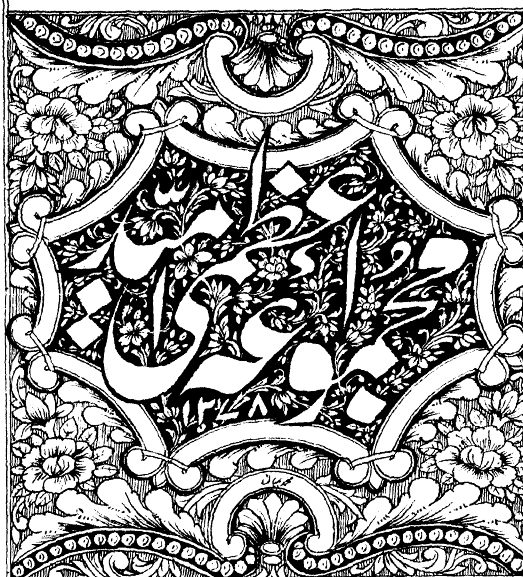
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

سرچشمهٔ فصاحت و بلاغت زیور گوش شنید سرمهٔ چشم مردم دید موسوم به



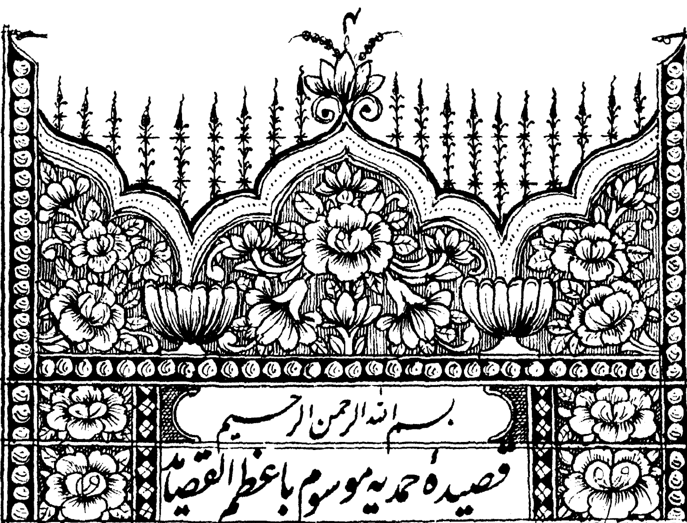
باهتمام بندهٔ هیچمدان امیدوار مراحم ایزد سبحان سید محمد عبد الرحمن عفی الله عنه

در مطبع رحمانی صاحبی و صادقمند از سر طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد خالق عالمین جل جلاله و نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم امیدوار
درگاه لم یزلی محمد اعظم علی بوالاخدمت فیض درجت بزرگان دین و صاحبان یقین عرض میکند
که در عمر بیست و یکسالگی ایام طالب العلمی طبع خود را قدری موزون یافته رسالهٔ عروض از بحر علوم
معقول و منقول حضرت مولوی محمد صادق صاحب لکهنوی المتخلص به زهرت و چند رسالهٔ این فن
بخدمت میرزا حسن علیخان بهادر حسن دهلوی خواندم و صلاح شعر نیز گرفتم چون در سن یکهزار و دو صد و
سی هجری میرزا صاحب ممدوح به ارادهٔ حج و زیارات از چینا پتن تشریف فرما شدند و در راه از بیماری
وبا مع اکثر متعلقان و مردم قافله بدار بقا شتافتند من از استماع این خبر مبتلاء غم و هم گردیده مسودات
اشعار خود که بملاحظهٔ استاد مرحوم در آورده بودم چاک کردم و بعد از ان فکر شعر نکردم و هرگاه که
در سن یکهزار و دو صد سی و پنج هجری در فرخنده بنیاد حیدرآباد که حافظ حقیقی حافظ آن همیشه باد
وارد شده از خدمت نیابت تعلقات سرکار عالی سرفرازی یافته چند سال در انتظام و آبادی
ملک مشغول بودم و از باعث مجالست و مکالمت مکرمی معظمی محمد زور آور خان صاحب مندوری
کرنولی و میرزا رمضان بیگ خانصاحب لکهنوی جمعداران سواران سالهٔ سرکار عالی که اکثر تذکرهٔ

شعر و سخن در میان می آمد گاهی ماهی غزلی و رباعی بقلم می آوردم و در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و دو
هجری که بر عهدهٔ جلیلهٔ تعلقه داری صدر تعلقات بست و دو لک و چند هزار روپیه مامور شده در آبادی
رسیدنسی حیدرآباد استقامت نمودم و بدربار مهاراجه بهادر مدار المهام حاضر میشدم از اکثر صاحبان
اهل دربار خصوصاً مصاحبان و شاعران دربار نیم شبی مهاراجه بهادر ملاقات ها شده و رسم آمد شد
غریب خانه جاری گردیده چنانچه حاجی زوار میرزا عباس صاحب و میر عنایت علی صاحب عرف
آغا دولهٔ لکهنوی و میر عباس علی صاحب کافی و میرزا صابر صاحب شیرازی و میرزا همدم صاحب وغیرهم
براه لطف و کرم بهر صباح جمعه تشریف می آوردند و تا قریب دو پاس روز اشعار اساتذه و تصانیف
خود ها میخواندند و بر من فرمایش غزلی وغیره میفرمودند و من آنرا در مجلس جمعهٔ دیگر التماس میکردم الحاصل تا
چند سال همین طور بخوشی و خرمی میگذشت و مهاراجه بهادر استفسار کیفیت این مجلس میفرمودند و مسرور
میشدند و تضمین اکثر غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه در همان ایام بوقوع آمده و مهاراجه بهادر که شادان
تخلص میکردند کلیات خود عنایت کرده فرمودند که از ابتدا تا انتها دیده شود من اشعار خود را که در اجزا
می نویسانیده بودم درینولا که یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت هجری است از باعث شدن الطاف فرمایان
دلی من بسیاری از شاعران و ماهران این فن متوجه ترتیب اشعار خود شدم صاحبان موصوف مجلس مذکور
که کلهم ساکنان خلد برین شده اند یاد آمده اند و می آیند بی اختیار شعر میرزا مظهر جانجانان قدس سره خوانده و
میخوانم ؎ رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار ٭ مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا ! اللهم اغفر لهم
وارحمهم انت خیر الراحمین میگویم از ملاحظهٔ اشعار من واضح خواهد گردید که بترتیب حروف تهجی مرتب نیست
وجهش اینکه مرا ارادهٔ نوشتن دیوان نمی داشتم و خود را در زمرهٔ شعرا محسوب کردن نمیخواستم آنچه که در دلم آمد بقلم
آوردم و اکثر مضامین آن از آیهٔ کریمه و حدیث شریف و قول بزرگان و حکمت و حسب حال خود و دیگران تعلق
دارد و بعض سخن حریفانه و ظریفانه نیز هست بنا بران به مجموعهٔ اعظمی امید موسوم کردم و سه صد جلد طبع گردانیدم



خواهم که دهم زیب ز وصف تو رقم را | زین بحر عطا کن در شهوار قلم را

وهمی و خیالی که لزوم بشری هست | از خاطر من دور کن این زنگ ظلم را

هرگاه که در نظم صفات تو شوم محو | راهی بدل خود ندهم شادی و غم را

مطلع

ای جز تو کسی نیست سزاوار کرم را | یک شمّهٔ جود تو وجود است عدم را

از نام حبیبت سر توقیع رقم شد | مسجود نمودند چو بر لوح قلم را

انس و ملک و ارض و سما جمله حدوث اند | ذات تو که بالذات قدیم است قدم را

آنی که بیک چشم زدن کردهٔ برپا | بی میخ و ستون و رسن این هفت خیم را

آنی که بانواع بشر فیض تو بخشید | شاهی فرنگ و عرب و هند و عجم را

از تاج شهنشاهی دنیاست فراتر | قرآن مجید تو بسر نیک شیم را

فرعون بدریای محیط غضب تو | پنداشت مددگار خودش خیل و حشم را

گیری زیکی میدهی فی الفور بدیگر | اموال و اماکین و ممالیک و خدم را

دانیم بهر کس که دهی عزت و ذلت | از باعث اعمال جزا نیست زمم را

نیست

از صنعت انگشتری و آینه و جام
مشهور نمودند در آفاق سه جم را

صد حیف ندیدند ز صنّاع خاصت
آرایش و زیبایش این چرخ بخم را

آن مفخر آدم پئے تکمیل رسالت
بر مرکز اُمّ القری بنهاد قدم را

چون غیرت یکتائی تو جوش بدل زد
از پای در انداخته ارباب حرم را

پس سرور عالم که بافواج توکل
در هر دو جهان راست برافراخت علم را

مقصود تو بوده است بترکیب عناصر
ایجاد کند بهر هدا خیر امم را

این نعمت عظمی که عطا کردهٔ ما را
کو دست و زبانها که سزد شکر اتم را

شکرت نتوانیم که فرمودهٔ بهر
آسایش و آرامش ما خلق نعم را

بیش از عمل نیکی منوی چو دهی اجر
پنداشته ام معنی هر بیع سلم را

از قهر تو منکر نتوان یافت معاذی
غیر دو جهان جای دگر نیست چو رم را

چون در ملل سابقه افتاد تخالف
مامور پی فصل نمودی چه حکم را

کز خنجر حکم تو سر جهل بریح
منسوخ بفرمودهم احکام سقم را

مخصوص بدیست چو ایصال ادارائت
دخلی نه دران هیچ اخص را و اعم را

هر چند که مرسل به نمودند هدایت
ام و ولد و زوجه و اخ و اب و عم را

تقدیر نبوده است به تدبیر موافق
ورنه به ره آوردیش اغیار دلدم را
خویشان ۱۲

گر مار گزد یا بدهد زهر هلاهل
تغییر کند قدر تو خاصیت سم را
تقدیر ۱۲

تاثیر باشیا که تو خود میدهی ورنه
کی این خس و خاشاک برد رنج و الم را

گو خلقت انسان به تفاوت تو نمودی
تابع نشدے گر نه بدی جوع شکم را

گر بهر صلاحی شده نقصانی به اجزا
یک قوت دیگر دهی اعمے و اصم را

پرداخت خود ساخته است اینکه ملایک — بنگاری که شیطان نکشد تیغ ستم را
در ارض و سموات بتوصیف تو لاریب — هر دم همه ذی روح سرایند نغم را
بی عقلی محض است که من وصف تو گویم — پیداست که حرفی بزبان نیست بکم را
از ظلمت عصیان است دلم غیرت دیجور — با صبح سعادات ده تبدیل غنم را
در دشت نواهی و اوامر ظلم ده — تا قافله سالار کنم امر اهم را
در بادیه معرفتت گم شده گانیم — ای هادی مطلق بنما راه ارم را
تا برسر منزل برسیم و بشناسیم — آرام حضر رنج سفر قدر رشم را
کردم دم توحید چنان سخت یمینی — کفارهٔ کافی نبود هیچ قسم را
تو خوب بدانی که نبود است و نی هست — جائی بدل و دیدهٔ من هیچ صنم را

قطعه

انچه که ز امر تو بدل آمد دادیم — لا را نشناسیم و ندانیم نعم را
گر جمله زر و سیم جهان هم بدو بخشند — کوتاه بود دست سخا ابن درم را
در معرکهٔ رزم بود یا کرم و بزم — مغلوب ندیده است کسی اهل همم را
بی منت و احسان که دهی رزق مقدر — نشناخته ام هیچ زمان زاید و کم را
زین بیش مگردان بدر اهل حکومت — بر عتبهٔ حکم تو فرو آر سرم را
بویم ز شمیم گل و ریحان ریاضت — تقویتی از لطف بده قوت شم را
گریم که شود دور سیاهی عملها — یارب به نگاهی اثری چشم ترم را
بی مرضی تو جرعهٔ آبی نتوان یافت — گو مسکن و ما وا بکنند ساحل یم را
من سوخته جانم تو سحاب کرم و رحم — دریاب بیک قطرهٔ نم تشنه لبم را

نشان و علم که در بیابانها باشد برای نمودن راه ۱۲

ما اسم تو اصفا نشود از قفس تن		حاشا که پریدن ندهم طایر دم را
امید همه کس به سخا و کرم خود	تمت	من حضرت تو عرضه دهم عجز و ندم را

بالای جلد شرح این قصیده که مطبوع شد این چهار مصراع قلمی گردید

مسود مبیض هم از طالعین	به تسوید و تبییض و ترتیب این
نموده بدل کار چون با وضو	طهارت ضرورست سلے ناظرین

قصیدهٔ حمدیه

منم ملازم آن خسروی که هر دو جهان	بدست قدرت اوست نیم ذره سان
شه منت وحید و فرید و خلاق	رئوف و قاهر و رزاق و عادل و رحمان
چنان شهی که به پیش گدای خاک درش	سر نیاز بصد عجز می نهند شهان
به جاه و حشمت آنان نظر نمیدارند	دعا کنند چه سلطان دل اند درویشان
زهی قدیر و رحیمی زهی کریم و نعیم	رساند از کرمش رزق آشکار و نهان
دو فرقه اند ز مخلوق در جهان لاریب	یکی ذخیره نهد دیگری ندارد آن
به قسم ازلیش نظر به فیض عام	همه دواب و طیور و بشر بود یکسان
بحکم محکم خاصش تعلقی دارد	حیات و موت چرند و پرند و انس و جان
بمقتضای خداوندیش خبر دارد	ز حال ظاهری و باطنی خرد و کلان
نموده است ملک را تعین ذی روح	برای حفظ و امان از شرارت شیطان
چه التفات قدیمست خالق ما را	که خود بلطف بهر کس قرین تر از رگ جان
ز بی نشان که نشانی طلب کنی از من	بیا بیا که نمایم ترا نشان نشان
ببین بچشم دل و سر که بی شک و بی شبهه	نشان اعظم اوست حضرت انسان

برای عرض غرض حاجت مترجم نیست | که اوست موجد هر هر زبان و حرف و بیان

تنم که بارکش منت طبیبان نیست | که بهر دفع مرض میکند خود او درمان

عجب مدار ز هوش و قوای من ای پیر | که حول و قوت او داردم مدام جوان

ز طبع من به قناعت هوا و حرص ربود | سبک نمود دلم را ز بار بار گران

چها خوشم که چها میکنم نمیگویم | که نیست هیچ گهی حاجت بیان عیان

گمان مبر که دهد شرح از صفات او | زبان خامه شکسته خام خامه زبان

قلم شود اگر اشجار و هفت بار بحور | بود مداد نگردد یکی ز وصف بیان

ز هستی تو شده هستی همه موجود | مگر وجود لطیف تو قایم و سبحان

دل مطیع امورت چو گنج و گلزار است | و گرنه گنج غم و هم و کلبهٔ احزان

فتاده ام ره دور از کثافت جسم | به فضل خویش به نزد حبیب خود برسان

که تا بهر دو سرا همچو زایرین و حاج | شوم ز حج و زیارات اکمل الایمان

رهم ز فکر دو عالم مدام خوش باشم | بزیر ظل ظلیل لوای اشفع شان

وجود من که بخیر الامم مشخص شد | قدر کرد به جانم چها چها احسان

همیشه شکر کنان باش ای امین دل | چه سال و ماه و شب و روز و ساعت و الآن

قصیده نعتیه

ای بایجاد خلایق تو یقینی سببی | که به کونین عزیزی محمد لقبی

قطعه

همه اجداد تو هستند بلا شبهه رسل | خاتم جمله رسولی و عوالی نسبی

نه فقط اینکه بذات تو بود فخر نسب | برده گوی تفاخر بصفات حسبی

در جواب اعتراض [illegible]

قطعه

با چنین قرب حق و قوت و قدرت شه دین ... جور و ظلم و ستم و رنجش روزی و شبی
بهر تنظیم تو بر خود که گوارا کرده ... از زبان تو نه سر زد که حرف غضبی

قطعه

روز محشر که پریشان شده خواهند آمد ... فرقه فرقه به پناه بر هر خاص نسبی
انبیا را بزبان ورد همین خواهد بود ... که شفیع امم ماست رسول عربی
چونکه وصاف تو لاریب خدا و رسل اند ... من و وصف تو فضولی است و بس بو العجبی
مقتضای بشری لشکر صبرم بشکست ... عرض حاجت بجناب تو بود بی ادبی
جد من کیست کجا نیست تو خود میدانی ... من نخواهم که شوم هندی و بینی حلبی
ظاهر اگرچه فتادم به ره دور و دراز ... پیش لطف تو بود فاصلهٔ یک وجبی
دارد از حضرتت امید امید اعظم ... که بزودی و شتابی بحضوری طلبی

مکرمی معظمی محب قدیمی میر محب علیخان بهادر امام نواز جنگ نجم الدوله این قصیده سماعت کرده
نقل گرفتند و بعد سالی کاغذی که بران قصیده موصوف بحروف نسخ نوشته و در پیشانی آن عبارت
هذا هو الله تعالی شانه جزاکم الله فی الدارین خیر الجزاء اکملها و اجلها اشملها
و اروها اطیبها و انماها اجمها و اسناها اکرمها و اصفاها اعظمها و ازکیها
فقد ورد منهم علیهم الصلوة و السلام ان لکل بیت بیت تقبل الله عنکم
و هو مقبول بکرم حرره الجانی الراجی و در مهر عبده حسین الحسینی الموسوی است این عبارت
محرره و مهر کلید بردار آنجاست فقط و عنه تعالی تقبل الله عنه عمله حرره خادم الشریعة
المطهرة و در مهر میر حسین علی نقی طباطبائی است و این عبارت محرره و مهر قاضی آنجاست

لطف فرمودند

و پایین آن این عبارت فارسی مرقوم است این چند شعر غم فزا و جان گداز در روضهٔ متبرکه عرش درجه خامس آل عبا اعنی جناب سید الشهدا روحی و روح العالمین فداه خوانده شده و من باب تیمنا و تبرکا بضریح مطهر منور آنسرور مسح گردانیده شد تا آنکه باعث ضیاء دیدها و رقت قلبها و قوت تکلم گردد تحریر فی حادی عشر شهر شوال المکرم من شهور سنه ۱۲۷۲ هجری من اطراف این قصیدهٔ موصوف قصیدهٔ نعتیه که مصراع اول آن که «ای بایجاد خلایق توئیقینی سببی است» موشح کرده درخانه آینه داشته اند تا ناظرین را معلوم شود که بسبب تحریر قصیدهٔ احوال جد در حاشیه و قصیده سرگذشت نبسه در متن که مثل بطن است ابیت صحت

قصیده در مرثیهٔ امام حسین علیه السلام

ز هر جهت صفتش بشنوم مدام دلا — بگو که کیست ملقب به سید الشهدا
بگفت حیف ندانی و هم مسلمانی — قتیل راه خدا شاه ملک صبر و رضا
سرور سینه و نور دو چشم و جان بتول — دل علی و جگر پارهٔ رسول خدا
ز رمح و نیزه و تیر و سنان و تیغ دودم — اگرچه داشت ز سر تا قدم جراحت‌ها
به پشت اسپ اقامت سجود بر سر خاک — نمود با دل شادان نماز ظهر ادا
به آب تیغ شده حلق خشک هر که تر — چها ز دیدهٔ غم خون گریست ارض و سما
تنش بخاک تپان سر بنوک نیزه سوار — دل و زبان او مصروف ذکر شکر و ثنا
براه حق بزد مال و جان و اهل و عیال — بوفق شرط شهادت نمود عهد وفا
پدر شهید و برادر شهید و یار شهید — برین جماعت رنگین سرم باد فدا
رساند بعد بسی امتحان قضا و قدر — ودیعت ازلیش بروز عاشورا
چه روز بهر رسل بود اندران حسنین — یکی معافی عصیان دویم قبول دعا
شهادتیکه نصیب حسین شد امید — کسی ولی و نبی را خدا نکرد عطا

قصیده فی المناجات

اگر بخیر ز رود کشن عبور کنم — هوای ملک دکن از خیال دور کنم

بسیر نهد مشرف شوم زمضجع جد — بصد نیاز زیارات کل قبور کنم

زکاظمین به بغداد و کربلا و نجف — اگر ز بخت به مشهد رسم سرور کنم

هدایت ازلی گر شود دلیل راه — روم به مکه مدینه طواف نور کنم

پس فراغ زحج و مطاف هر دو حرم — شده به بیت مقدس نظر بطور کنم

مقیم بلدهٔ طیب شوم بطیب قلب — برای عفو جرایم بدل نذور کنم

بقیع مدفن من کن بحق اهل بقیع — که روز حشر پس صالحین ظهور کنم

براه بر بر مصطفی ببر یارب — که خوف حادثهٔ زورق و بحور کنم

مرا چه کار ز اعمال و جنت و دوزخ — شوم بموقف و شکرانه حضور کنم

ز بندگانت نباشم ای خالق عالم — بجز نظارهٔ تو گر نظر بحور کنم

امید جمله مرادم فقط ز رحمت تست — که در ادای فرایض بسا قصور کنم

قصیده احوال مرشدم قدس سره

سزاوار حمد و ثنا خالق ما که فرمود کن خلق ارض و سما شد — برای رسالت هدایت شفاعت ز نورش نبی ختم انبیا شد

ز مژگان قلم روشنائی ز دیده کنم سینه قرطاس مسطر کشیده — نویسم سفرنامهٔ مرشد من با یجاز با بسته تا انتها شد

چو فتح علیشاه ایران نوشته بسلطان محمود قسطنطنیه — که از دار فانی سوی جاودانی که اُمّ محمد علی میرزا شد

بهمراه تابوت تا مدفن آن بفرما تعین افضل الصالحین را — ز اطراف و اکناف سامی ممالک جنازه روان جانب کربلا شد

بتعمیل ایمای آن شاه والا نظر کرد سلطان بوجه وزیر — بعرضه رسانید من کل وجه محمد شریف افندی رضا شد

چو رخت سفر گشته آماده باهم ز خدام و حشام تتمه فراهم — با عزاز و اکرام حسب مناصب مرخص نمودند و با مدعا شد

پس دفن صندوق مرحومه خاتون تمنای دیرینه در دل که بود
چو بر مرقدش فتاده نگاهی کشیده ز سوز درون سرد آهی
فزون تر شده رنج و افسوس هم غم ز تاثیر آیات مطلوب هم
چو بالراس والعین تا استقامت همی رفت هر روز بهر زیارت
نوشته به محمود سلطان عالم همه جسم هستند و تو جان عالم
کزینجا قریب است دریای هندی اگر امر باشد در اقصای هندی
خوشا حال سلطان صافی نژادان ز مضمون نامه چنان گشته شادان
وزیرش گورنر جنل را نوشته که ملا محمد شریف ستوده
بهر حاکم شهر و قصبات و هر ده شود حکم مطلوب و مرغوب شان ده
بتعظیم و توقیر آن برگزیده بکوشند آنان بخلق حمیده
چو بر بحر بمبی سفینه رسیده گورنر فرستاده کشتی و غیره
بهر جنگل و کوه و دشت و بیابان شنیدی مزاریست میشد خرامان
ز پونا ستارا و برهانپور و ز اورنگ آباد تا ناگپورش
همین طور در حیدرآباد رفته توقف بفرموده تا چند هفته
برای ملاقات شیخی[1] مجسم بتاریخ اولای شوال اکرم
که چشمم بافتاده بر مهر روئی فرشته وشی دلربا نیک خوئی
بآداب شایسته شان ایشان سر عجز بردم بقربان ایشان
بپرسید نام و هم از زاد و بوم ز کسب علوم و کمال و قرادم
بفرموده هرگز ز دنیا مخور غم بعین بصر بین و چشم تامل

[1] اعنی باعز و تمکین شیخ قیام الدین صاحب وکیل صدر عدالت مدراس ۱۲

چه عزم زیارت بصدق و صفا شد ببابوس ابن علی مرتضی شد
بدل فاتحه خوانده و از جان سلامی که از بار غم راست قامت دوتا شد
ستاده بدیهه چه اشعار خوانده بحالی که مغلوب درد و بکا شد
شرف یافت ازباب علم و امامت مرخص ز دربار خیر الوری شد
بکاری که معهود گردیده بودم بتائید قایم بخوبی وفا شد
کنم طوف اموات و احیای هندی تو گوئی مرا سیر ارض و سما شد
بارکان و اعیان اشارت نموده که خوش زاد و فرمان و رخصت عطا شد
برای طواف بزرگان هندی به هندوستان عازم با صفا شد
مکان و محافظ زر و مال و سامان چه در منزل و راه کو هر کجا شد
بدانند از روی قبض الوصولش ز شاهی خزانه زرشان ادا شد
عمل کرده بر وفق احکام شاهی سوی هند با بدرقه رهنما شد
ز دهلی و اجمیر و لکهنو و غیره بملک دکن را ز ره هند آشد
بصحرا و معموره ها صبح و شامی برای زیارات اهل نجا شد
فراغت ز طوف بزرگان نموده بچینا پتن خیر ورود فزا شد
هزار و دو صد سی و پنج بد ز هجرت بر فهم که ناگه فتوحی مرا شد
چو شیخ مکین اندرون مکان بد بتعظیم و تکریم آن معتدا شد
نشستم به پهلو ز فرمان ایشان که جا و قلم وقف آن مجتبا شد
که شیخ معز آمد و گفت حالم تصافح نموده مکرر لقا شد
بهر ماه مه را ترقی تنزل بسی دیده ام من سبب انجلا شد

رسیدم شب اینجا روم در مکانی اگر لطف ربانی انجا
دلم محرم کعبه خلق بوده که ایما برای حضوری نموده
صباحی سعیدی که خود اوستادم محمد امیر الله مفتی از اول
ز تاثیر فیض توجه باطن ز ارشاد هر نکته هر بند ظاهر
که ترویج آن در دو عالم بکثرت بلا سکه و ضرب شاه و وزیرا
چو کرنل آلوت سالها بود باشی که غربت گزینم برای رفاهی
صباح رخص فضیلت مآبم اذان داد و بنوشته لوح جبینم
زهی کوشش کرنل نیک سیرت بهمراهی کپتان صاحب
جواب عرایض بتکمیل تلقین موشح بفرموده تا استقامت
چهل سال بگذشته گر مرشد من نامه رسید و سلام پیامی
ز هجرت هزار و دو صد بوده هفتاد و شش سن شهر و دعای تمامی
چه آیات ارشاد آن ره نمایم که مشمول اوراد بعد صلوة است
بحسن ارادت خلوص عقیدت دلم گفت اکنون بخوان فاتحه
بتوفیق زهد و صلاح و تصوف بتائید تقوی و اعمال حسن
زهی پارسای پسندیده حق که بر طبق ارشاد صوفی بر حق
چه کوشش نموده بامر که بوده خوشی رسول و رضای الهی
رسیده است انچیکه در خاطر من نوشتم برین کاغذ خون افشان
بقا و ثبات و قیام و دوامی که مخصوص ذات غفور الرحیم است

بسوی محو مرد مقیمی کریمی ز فکر غریبی محقق دعا شد
مه و چارده یوم احرام بستم بلا ناغه طوفش بصبح و مسا شد
بر افضل الدهر بوده بگفتم قران مه و مهر خوش رونما شد
ز اکسیر انظار آن مهر انور مس قلب قلبم چه خالص طلا شد
ورود و نزولش بهندوستانم برای من و عالمی کیمیا شد
ز برکات لفظ خوش الجلائش بحال من زار فضل خدا شد
بفرموده در هر زمان و مکانی نگهدار عالم حفیظ شما شد
مسافر شدم حیدرآباد رفته رسیدم بجائی که جایم بجا شد
مفوض به هادی مطلق نموده زبان کنان سوی سلطان سرا شد
درین عرصه از دست فکر و تردد بجان و تن من جها جها شد
بوقت تلاوت درون دل من که این راز سربسته ناگه وا شد
بعین قرائت چو تصویر ماکین بچشمم درآمد دل من زجا شد
که ملا محمد شریف افندی اسلام بولی بملک بقا شد
جدا گشته از مجلس شاه امجد زهی اوج در محفل مصطفی شد
باصل خودش رفت و آرام بگرفت چو قطره که در بحر افتاد ما شد
که نزدیک شاه و گدایان عالم ملقب بهادی و حاجت روا شد
ندانم چه حال است الله اعلم دلم با صواب است یا بر خطا شد
نظر بر فنای جهان و جهانی که امید مسئول صبر و رضا شد

قصیده مخمسی متضمن حرفی از صنعت خوبهای بیغایات جوهر تیغ شجاعت گوهر بحر دیانت

هوالامانت ساعی امور خیر ممکن آغا محسن صاحب مغفور مبرور

نقش هستی چو برق لمعانے ‌ ‌ ‌ برخی پیدا و بسکه پنهانے
نزد اهل یقین است مثل حباب ‌ ‌ ‌ زندگانی این جهان آنے
اشجع رزم میرزا محسن ‌ ‌ ‌ کارزو نے بحکم ربّانے
باوقار آمده درین بلده ‌ ‌ ‌ شد ملازم بفضل سبحانے
چندگه ماند با مهیپت رام ‌ ‌ ‌ کامران چون عزیز کنعانے
بعد سه سال راجه چندولعل ‌ ‌ ‌ امر کرد از ره قدردانے
بهر امداد راجه ستیل داس ‌ ‌ ‌ بود کو ناظم تلنگانے
سالها بعد فوت آن حاکم ‌ ‌ ‌ ملک را کرد خود نگهبانی
در فضای تلنگ با فرحت ‌ ‌ ‌ خیلی ابیش نمود جولانے
در حروب تفنگها یکسر ‌ ‌ ‌ تاخته با کشاده پیشانے
زخم خورده ولے به بشرهٔ او ‌ ‌ ‌ یکسر مو نه بد پریشانے
مبلغ واجبی سرکاری ‌ ‌ ‌ برگرفته ز گشت دهقانے
باعث محنت و مشقت او ‌ ‌ ‌ مال سرکار را فراوانے
زین سبب فرقهٔ زمیداران ‌ ‌ ‌ گشته بی شبهه دشمن جانے
بهر تالیف قلب کردندے ‌ ‌ ‌ باتکلف صلاے مهمانے
با تواضع نمودے نانا کرد ‌ ‌ ‌ بد به دل خیرخواه نے نانے
الحذر میسنمود در هر حال ‌ ‌ ‌ ز ارتکاب امور شیطانی
هرکه بشنید نام نامے او ‌ ‌ ‌ از زمیدار و راجه ورانے

زنگ روی سیاه او بپرید　　شد همان دم به شکل یرقانی

روشنی بخش دیدهٔ احباب　　بود چون سرمهٔ صفاهانی

جمله مشکور حسن خلق او　　چه ز ایرانیان و تورانی

قبل یک هفته از وفات نمود　　مسکنم از قدوم نورانی

تا دم واپسین ز راقم نظم　　راه و رسم قدیم ارزانی

مجمع لطف و منبع اخلاق　　اینقدر بس ز خوف طولانی

یافت هشتاد و پنج سال ز عمر　　با حواس برون و پنهانی

ده و دو از ربیع اول صبح　　با وضو شد بملک روحانی

بهر تاریخ از سر طاعت　　هاتفم گفت رستم ثانی ١٢٧٠

تا کجا ای امید حرف زنی　　همچو طفلان براه نادانی

حیف و افسوس رفتگان چه کنی　　کین جهان است عالم فانی

بهر اموات خویش و بیگانه　　زین چه بهتر که فاتحه خوانی

رب اغفر ذنوبه وارحم　　بارگاه تو هست غفرانی

در امور جهان ترا اهم است　　فکر جشن عظیم نگرانی

وقت جلوه گری شاهد حق　　بر سریر جلیل رحمانی

چه بری رونما که نزد تو　　نیست نقدی بجز پشیمانی

هان مگر لا اله الا هو　　خاتم جوهر مسلمانی

این قطعه بر سنگ مزار مرحوم کنده شد

اشجع رزم میرزا محسن　　با وضو شد بملک روحانی

بهر تاریخ از سر طاعت ... هاتفم گفت رستم ثانی
۱۲۷

قصیده متضمن شمه احوال خیر مآل ریزیدنت چادنبر دیتن صاحب بهادر

بی ثبات است ارض و چرخ کبود ... کین جهان است نقل نقش وجود
در مقام فناست شاه و گدا ... حی و قیوم هست یک معبود
دفعتاً میزنند درای رحیل ... این سرا نیست جای خواب و غنود
جد و آبا که پیشتر رفتند ... بهر عبرت دلایلند و شهود
اشرف و اکرم و حمیده خصال ... اعنی دیتن بهادر ذی جود
پدرش جنرال عظیم الشان ... مادرش بنت ڈاکٹر مین بود
گوهر لی بهای بحر شرف ... در سن هیجده صدی مولود

قطعه

سی و شش سال شد که از لندن ... حیدرآباد کرد جای ورود
زانکه والانسب بلند حسب ... بود از علم و تجربه محمود
از صلاح سران سرکارین ... بهر تنظیم ملک شد معهود
بین گوداوری و کشنا رود ... سالها نظم و نسق هیچو نمود
که بعهد حکومتش یکسر ... باب جور و جفا شده مسدود
مفسد و بدنهاد و غیبت گو ... پیش ادنی ملازمش مردود
در همه سو بسوق نظم او ... یکیک جنس زور شد مفقود

قطعه

در میان دو ملک سرکارین ... که نبوده نشان سنگ سدود

از دو جانب دبیر با تدبیر | بر قراطیس خامہ ہا فرسود
تا بہفتاد سال فصل نیافت | از تدابیر اہل لبست وکشود
گشت چندین فساد وکشت وخون | سپس تادیب شد حضور جنود
آخر کار حسن تدبیرش | خوب فرمودہ انفصال حدود

قطعہ

گر فتادی ز اختلاف دو رکن | در سر رشتۂ امور عقود
بار ہا عقدہ ہاے لاینحل | ناخن فکر عالیش بکشود
غم دلہاے خستہ و مظلوم | صیقل عدل اوبسی بزدود

قطعہ

حاصل زرع سعی موفورش | بہر سر کار نیک نام ونقود
شد براے مزارع وتجار | امن وآسایش وامان بہبود
بہر ہر ستمند ومظلومے | در زبان خودش نمودہ سود
باعث ہمت بلند نشد | دست صافش بگرد حرص آلود
در فضاے دکن بجپالاکی | بار ہا گوے نیکوئی زربود
در سرشتش نبود لوث حسد | نزد حاسد بجیبا محسود
شاہد عادل برین دعوے | نیکوئی ہای اودست بس مشہود
علت غاے مشتہاش | خوبی این دیار بد مقصود

قطعہ

وعدہ کردن وفا نمودن جیہ | کار ہا ساختہ نکردہ عہود

خاص در حق مومنین از دل	لطف بر لطف بارها افزود

قطعه

حق تعالی که در کلام مجید	وصف نصرانیان چنین فرمود
آنکه خود را نصاری میگویند	با مسلمان قریب تر مودود
که دران عالمان و درویش اند	نی تکبر کنند مثل یهود
چونکه ممدوح کرده احیانها	اغلب از خاندان آنان بود

قطعه

چون پس وعده نیست تاخیری	زد داعی حق رود موعود
صبحگه دویم دسمبر بود	چار و پنجاه و هژده صد معدود
در وطن پیش خویش و دلبندان	اینجهان را نمود خویش پدرود
در دل دوستان صادق خود	کاشته رفت تخمهای ودود

قطعه

ای که پرسی که طرف ملک بقا	رخت هستی ببست او چون زود
از گزاحسن نکوکاری	راه صد سال عمر خود پیمود
قلب احباب چون نگردد سرد	آتش آرزو است بس مبرود

قطعه

نی فقط عیسوی درین ماتم	هم ز اسلامیان و قوم هنود
وا دریغ آه گفت از ته دل	خبر ارتحال هر که شنود
خوش نصیب است آنکه خلق الله	در حیات و ممات او بستود

همچو نوشیروان درین عالم	نام او بر زبان بود موجود
بس امید ابه حصر اوصافش	اینقدر گو کز و همه خوشنود
سال رحلش سروش با سر آه	محسن خاص و عام شد فرمود

تضمین غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه

مسدس

بفکر شاهد معنی که میگشتم به محفلها	بحمد الله که دیدم صورت روشنگر دلها
دلش دادم زخود رفتم بسا جستم به منزلها	نمی یابم چها جویم به بر و بحر و ساحلها

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

اگر گویم که موی اوست لیل قدر میشاید	که مهر روی تابانش میان شب نظر آید
شمیم کاکل او چون دم تاتار افزاید	بوصف زلف هندویش غزال عشق فرماید

به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

زباده دست در روی خویش صوفی در صبوحی	مقام خلوت و جلوت رضای دخت رز جوید
براه میکده شادان پی ساقی خود پوید	بهر حال بوی واجب گل تسلیم را بوید

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

چه پرسی حال دل از من ببین شکل تن زردم	بهار زعفران هستم ز برد یاس دل سردم
رسیده از سفر اینجا گرفتار عجب دردم	که یکدم هم نیاسودم که گویندم چها کردم

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

سواد زلف پیچان میکند دیجور را کامل
عجب دریای شور افزاست بحر عشق بی ساحل
خطوط چین پیشانی بمواجی بسا هایل
شدم بی کشتی و بی ناخدا دل در بغل راحل

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

بدانستم که بی ایمای پیر مغ بود طاهر
چو از بنت عنب دست و بغل گشتیدم ماهر
دم انگور در مستی کشیدم ساغری ماهر
که بیجا کرده ام اکنون نگردد بر کسی ظاهر

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

نصیحت میکنم از دل ز گوش جان شنو حافظ
به پای سعی بیجا صل لی فانی مدو حافظ
به پیش اهل جاه و تمکنت هرگز مرو حافظ
بامید مدامی نزد مغ کن دل گرو حافظ

حضوری گر همیخواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

مخمس

در معبدی گذشتم دیدم بتی قضا را
جانم نثار کردم بر صورت خدا آرا
میداد چشم مستش درس حیا حیا را
دل میبرد ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سرگشته زورق دل در بحر هجر انگیز
سر در هوای وصل و چشم از سرشک لبریز

گرداب یاس هردم در فکر غرق تجهیز — کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در انتظارت ایجان چشمم شده است جیحون — در آرزوی وصلت دل کشته است محزون

بنمای رخ که گردد حسنت چو ماه افزون — ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در موسم بهاران بگشاده زلف سنبل — وز سرّ حق نوائی بر سر دگر د صلصل

در محفل سماعی چون شد صدای قلقل — در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبّوا یا ایها السکارا

بضم ر و ضم صاد خسته ۱۲

هرچند بی لیاقت آمادهٔ ملامت — بی برگ از سعادت دلگیرم از ندامت

جانم فدای راهت چشمم نثار قامت — ایصاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

از حکم روز اول اصلا خبر ندادند — وز بهر غیب بینی بالکل بصر ندادند

از راه راست و کج راهی چو در ندادند — در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ای جان جان جانان عقلت کدام طرف است — گر نام نیک خواهی فعلت نشان ظرف است

نشنیده باشی بشنو این نکته شگرف است — آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

هر هفت هفته با نو زینده هست و خوشتر — دل می برد بآنی از غمزهای اکثر

اسلوب دار فانی گر نیست بر تو اظهر — آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا

چون نظم پر معانی دل راز جا جهاند | اعجاز خود مسیحا در شعر تر بداند
صوفی به بزم زاهد گفتن همین تواند | گر مطرب خوش الحان این پارسی بخواند

در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

هر چند دختر رز در شیشه نهان ماند | زاهد ز خبث باطن از پرده اش بدراند
عابد بپیش دوید و دست تهی برافشاند | آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

چون شعلهٔ تعشق داغ دلی فروزد | پروانه سان بباید چشم خودی بدوزد
گردیده هر که روشن باد حیا فروزد | سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

از راه حق پرستی سنگ خودی شکستی | باب طمع به بستی از فکر و رنج رستی
عالی همم تو هستی ز انکسار پستی | هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

زاهد بحال مستان چشم خودی چو بگشود | وز طرز شاعرانه بر لب سخن بیفزود
پیر ره امیدم خوش نکته بفرمود | حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

مسدس

مقبول نخبه مغز شده شعر خام ما | منظور اهل فضل گشته کلام ما
در جلوه گاه آمده ماه تمام ما | انچه دلم بخواست بر آمد مرام ما

بالفتح جمع عذرا بمعنی زن دوشیزه هکذا فی الشروح ۱۲

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

در وادی تلاش حبیبها دویده ایم
جام شراب صبح و مسا بس کشیده ایم
در میکده بدقت و محنت رسیده ایم
وصف دهان دوست ز مینا شنیده ایم

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

روی بهار زرد و گلشن شود خزان
کوکو کنان چو فاخته گردند دلبران
خوبان شوند نقش چو تصویر بی روان
حیرت کند فلک بتحیر بود جهان

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

جان دگر وراست که سازنده شد بعشق
راه قدم شناخت که تازنده شد بعشق
روح سبک بیافت که بازنده شد بعشق
نازد بخود سزاست که نازنده شد بعشق

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

زاهد بزهد خویش و طعامش ز خلق راست
صوفی کشیده جام می از این و آن رباست
کین نعمت لذیذ بآئین او رواست
دستش بدست ساقی و در میکده بجاست

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

نی سبزه خوش نه نرگس و آب هوا خوش است
نی گل خوش و نه سنبل و ابر و فضا خوش است

گویم همین سخن دهدم گر سزا خوش است — چشمی ز نشه مست بود عین ما خوش است

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده اند بمستان زمام ما

هر دم حضور باش تو با شان همسری — چون سلسله به زلف بداری تو سروری
اگر ز حال دل شدگان بودی مظهری — گویم بعجز و زاری ندانی تو سرسری

ای باد گر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو رنگ سرخ ماست مبدل به صفری — گو چشم زار ماست پر از اشک احمری
گو شاه جسم ما بسر آمد ز خودسری — گو شکل خوار ما نشناسی چو بنگری

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

آدم چو کرد شوق مکان لامکان براند — آورده از بهشت فلک بر زمین نشاند
در انتظار یار که صبرش بدل نماند — نالید در فراق و با مید ها بخواند

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

مسدس

خوشا شوخی چو نماید دمی زلف چلیپا را — هزاران رونق تازه بود دین مسیحا را
وگر از ناز بردارد نقاب روی زیبا را — شه افلاک برگیرد حجاب روز شبها را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

یکی از قلقل مینا صدای بیگناهی یافت — یکی از گردش جامی دماغ بادشاهی یافت
یکی از نور صهباسے نجات از روسیاهی یافت — یکی از جرعهٔ بی غش طریق دین پناهی یافت

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

به رقص مهره رویان شد دلم چون مایل و مرغوب — شدم در مجلس انور که خوبی گفت آن از خوب
به شکل سادهٔ پرکار هر یک جان ستان محبوب — گهی چون ماه تابان و گهی در پرده محجوب

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل چو ترکان خوان یغما را

تو دانی شهرهٔ حسنش ز ذوق و شوق انسانی است — معاذ الله یقین دانی خیال خام و نادانی است
رخش مهر و جبین ماه و لب از لعل رمانی ست — مثال برق لمعانی گهی پیدا و پنهانی است

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

اگرچه من ز جانانه سخن گفتن توانستم — مگر از خوف بدنامی گهی طرفش نه نگرستم
دلم را بهر پابوسش بصد اخفا که بفرستم — نیامد باز نزد من به هجرش زار بگرستم

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بگویم نکته بشنو ز عقل و نقل اے خوشخو — یکی مصنوع می فهمه یکی داند همه خود رو
ز چشم دل ببین آخر چه حیرانند این هر دو — تو فکر هر دو عالم را ز لوح خاطر خود شو

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بباغ زندگی آنان که تخم عیش میکارند — وجود خود زنادانی بخاک لعب بسپارند
بصد حسرت بوقت مرگ اشک سرخ میبارند — زهی احوال آن مردم که بیکارند و باکارند

نصیحت گوش کن جانان که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

سوال بوسه نا کردم که عیبم از عدو گفتی — گناه بیگناهی را چرا ای تند خو گفتی
زخم دیده شدی برهم کلام گو مگو گفتی — ترا یک حرف هم گفتم که در حقم تو دو گفتی

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

بوصف و مدح اشعارت که تاج جاودان حافظ — زبانم بی زبان هست و دهانم بی دهان حافظ
ز جام و باده گلگون مهیا شد مکان حافظ — دل امید میخواهد که باشی اندر آن جا حافظ

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مسدس

زجام شکر حق سرشارم امشب — که بخت خفته شد بیدارم امشب
اگر گویم سزد سردارم امشب — سزد بخشم در شهوارم امشب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

نوید وصل کرده دور دردم — بساط زرد هجران در نوردم
به دیدارش فزوده شوق هردم — شوم قربان بجان گردش گردم

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمدالله نکو سر دارم امشب

بخواندم از کرم پیشش نشستم — دلم در زلف مشکینش ببستم
ز بند هر دو عالم خوش برستم — بگفته خوش دلی گفتم خوش مستم

برات لیلة القدر بدستم
رسید از طالع بیدار امشب

هر آن کز خاک هستی سر برآورد — هوای آتشی در سر درآورد
ز بی آبی چه رنگ دیگر آورد — که برگ و شاخ و غنچه کمتر آورد

نهال عیشم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

بجا غیر او گردانست گردون — نه کم گشته است و نی از سابق افزون
جهان از مفتی و ملاست مشحون — چرا محزد سنی و با فکر مقرون

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

ز بهر انکشاف رمزش اکثر — ز رمّال و منجّم خوانده دفتر
شمردم سالها هر چند اختر — چو راز اوست از ادراک برتر

بر آن عزمم که گر خود میرود سر

که سرپوش از طبق بر دارم امشب

ببین امید چرخ از دور گردد — زمین لرزیده فرشش خود نوردد
نباشد جور انسان هیچ بردد — نماند خوف هر خونخوار در دد

همی ترسم که حافظ محو گردد
از این شوری که در سر دارم امشب

مخمس

نظر بجسم و جوانی دلت چرا شاد است — بسطح آب دمی چون حباب آباد است
به نیم چشم زدن هست نیست ایجاد است — بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

کسیکه گوی توکل ز دست حرص ربود — نجات یافت ز نفس فرو مردود
برابر است به نزدش وجود بود و نبود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

بدست جام شراب و مدام چشم پر آب — بسوزهای درونی دلیست زشک کباب
اگرچه ظاهر رندان بود خلاف کتاب — چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای منور انوار روی مهر جبین — که ای نوید ده ساکنان خلد برین
که ای همای فلک آشیان و عرش قرین — که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

چه الفت است ترا با کثیفه بی پیر — چه انس است ترا از قبیح بد تصویر

چه نسبت است ترا زین فریبگاه کثیر | ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر

ندانمت که درین دامگه چه افتادست

اگرچه هست ترا علم و قوت گفتار | که میدهی تلامیذ درس لیل و نهار
ولی ز رمز درونی نداری استحضار | نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مخور فریب ز حسن و جمال بکر نژاد | مشو فریفتهٔ لعل لب که هست جواد
مده دلت که قیامش ندید کس به دو داد | مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

کجاست دولت شاهان ماسبق چو قباد | کجاست قصر معلای شان که بود آباد
کجاست تاج و کجا سر زمانه داد بباد | غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است

نهاده اند چو روز ازل بصدق و صفا | گشاده است همه کارها بدست قضا
چرا کنی تو تدابیر بر خلاف رضا | رضا بده به قضا و ز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشادست

دل بهار بجا نیست در تبسم گل | ترحمی ز فنا نیست در تبسم گل
علامتی ز بقا نیست در تبسم گل | نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

کنند جان فدا اهل بزم بر حافظ | چه بزم بلکه به میدان رزم بر حافظ
منم امید بگو چیست عزم بر حافظ | حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

مخمس

خیال حسن بتان دولت خدا داد است — ازین نگار بهاری همیشه دل شاد است

زفیض مغ که بسا پندها مرا یاد است — برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاد دل از دست ترا چه افتاد است

چه دستهای نگارین نه رنگ بست از هیچ — چه چشمهای خمارین نگشت مست از هیچ

دهان او که نشانش سخن بجست از هیچ — میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

فدای بوی تو ریحان ماه کنعانی است — نثار روی تو انوار مهر روحانی است

رحیل سوی تو فارغ ز بار جسمانی است — گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

بشوق لعل لب شوخ شنگ بی بدلی — مدام جام بدست و صراحی در بغلی

مرا نبود بجز می کشی دگر شغلی — اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی

اساس هستی من زان خراب آباد است

به نوجوانی چرا کرده پشت خم حافظ — بهر کلام امیدی خوری قسم حافظ

دلیل زور تو کافی است چشم نم حافظ — برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

مخمس

یکیست شاهد با بعدیل و مثل نه دوست — بملک حسن شهنشاه خنده رو خوشخوست

کلاه شاه و ده یا گدا که جمله نکوست
سر ارادت ما آستان حضرت اوست

که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

ز من هر آینه بشنو تو فاش و صاف بجهر
منم چو انجم سیاره زیر سطح سپهر

بسا بگشتم و دیدم هزارها خوش چهر
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر

نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

برای وصف تو پیدا زبان بهر دهن است
بشوق لعل تو خون گشته کوه در یمن است

بعشق بوی تو مشک از خطا نه در ختن است
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جو است

صباح بود همین ورد بو فروشان را
که هیچکس نخرد مشک و عطر و ریحان را

کند جهان معطر چه قدر انسان را
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را

که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بو است

دلم که در پی زهاد سالها بشتافت
کسی به پوشش جرم ردای عفو نبافت

کنون ستارهٔ بختم به اوج جاه بتافت
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکو است

اگر تو خواهی که مکشوف راز ما بشود
شنو ز عاشق تفته جگر برفته خرد

نسیم را خبری از درون کس نه بود
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر تو است

مرا ز روضهٔ پی غم کشیده آه هوس
دلم بیاد وطن میطپد نفس بنفس

میان قافله فریاد میزنم چو جرس
نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس

بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست

بتی که در دو جهان بی نظیر و تمثال است
رخش منور دلها و مصدر اجلال است

سواد بخش سویدا سیاهی خال است
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است

چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

فدای نرگس ساقیست جان باده پرست
که کرد در نگهی مست و بست عهد الست

بداد ساغر امید عشق خویشش بدست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که داغ دار ازل همچو لاله خود روست

مسدس

جان برشتۀ لیل وحدت اوست
جامۀ تن بهار خلعت اوست

عقل مفتاح باب قدرت اوست
مظهر حسن و عشق جلوت اوست

دل سراپردۀ محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

عشق بنمود یا ورم بدو کون
وه چه یاور مجا ورم بدو کون

چه مجاور دلاورم بدو کون
چه دلاور که داورم بدو کون

سن که سر برنیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و محراب و ما و ابروی یار
تو و تسبیح و ما و زلف نگار

تو و تقوی و ما و دل افگار
تو و انکار و ما و صد اقرار

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس بقدر همت اوست

مجمع عفت و یگانه لقب　　وه چه عالی نسب بلند حسب

چون گشاید دهان طرب بطرب　　در حریمش بود ادب بادب

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست

در خیالم گذشت حرف طلب　　کی رسد در دل و دهان و لب

نکشیدم ز آز رنج و تعب　　نشنیدم ز هیچ لفظ غضب

مملکت عاشقی و گنج طرب

هر چه دارم همین دولت اوست

بی جمالش مباد منظر چشم　　بی هلالش مباد منظر چشم

بی نهالش مباد منظر چشم　　بی وصالش مباد منظر چشم

بی خیالش مباد منظر چشم

زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

شد برین رمز متفق آرا　　که چسان گشت لعل از خارا

چیست نقش قدم حدوث آسا　　ز آتش و آب و باد و گل ما را

هر گل نو که شد چمن آرا

اثر رنگ و بوی صحبت اوست

جم که دم برگرفت فرصت ماست　　چشم ضحاک بست همت ماست

جاه دارا برفت دولت ماست　　فر کسری بگشت حشمت ماست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر که را پنج روز نوبت اوست

بسر چشم دیدهٔ نمناک — گر میسر شود ز راهش خاک
راحت دایمی است نیست هلاک — همچو پروانه‌ها بروی پاک

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بر در روضه حارس است قضا — دست بسته ستاده است بقا
خادم خاص حضرت است رضا — کمترینه کنیزک است حیا

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

گو نباشد ز زرق و برق قبا — بس بود پیرهن ز صدق و صفا
رخ پاکش امید بین که چها — نور حق نازل است صبح و مسا

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

مخمس

بگو بزاهد خودبین که خیرخواه من است — چرا تلاشی بدکاری گناه من است
گواه صادق رندی که کج کلاه من است — منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

نه طالب زر و سیمم نه ملک و جاه و دبیه — نه مفلسم نه غنی‌ام نه خوشدلم نه تبه

براه راست بجائی نگشته ام گمره　　زپادشاه وگدا فارغم بحمد الله

گدای خاک در دوست پادشاه من است

نظر بظاهر من عیب گر کنند بجاست　　که همچو اهل صفا پوششم نه دلق و رداست

چو کارهای ریائی بمذهبم نه رواست　　غرض ز مسجد و بتخانه ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواه من است

اگر ز مخمل کاشان دهد مرا بستر　　بخواب بی تو بود خواب در تنم نشتر

نظر به بخشش خاص توای کرم گستر　　مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر

که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

هزار بار دهد مدعی بمن طعنه　　شکایتم برد پیش قاضی و شحنه

منم که خوف ندارم ز خنجر و دشنه　　اگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه

رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

چه حاجت است ز تخت و نگینه و افسر　　غلام بندهٔ من هست از ازل قیصر

بصد نیاز و گدا از دل و بدین　تر　　ازان زمان که برین آستان نهادم سر

فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

بداد قدرت و عقل رسا ترا حافظ　　نداشت جمله مهمات بر قضا حافظ

امید نیست درین قول نی نوا حافظ　　گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

مخمس

رفتی ز ناز و عشوه و بردی قرارمت　　خواهم که گرد گردم و دل هم نثارمت

در غیبت و حضور که خدمت گذارمت / ای غایب از نظر بخدای سپارمت

جانم بسوختی و زجان دوست دارمت

از خنجر جفا و ستم چرخ هولناک / دل پاره پاره سازد و هم سینه چاک چاک

هرچند بگذری بکمند از سر هلاک / تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

سحار سامری چه زند دم ز قابلی / چشم تو عین جادو به افسون که کاملی

لاکن ز نقش قادر بیچون تو غافلی / گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی

صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

شامی بدیر و مسجد و روزی بدر گهی / رفتم بسوز سینه و با چشم تر گهی

در آه و ناله آه ندیدم اثر گهی / محراب ابروان بنما تا سحر گهی

دست دعا برآرم و در گردن آرمت

از روسیه فراق بگو از تقاص کن / شوقم ز حد گذشت طلب وقت خاص کن

گشتم چو نفس خویش ای جانان قصاص کن / خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن

منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

در زاری فراق شده دیده آبدار / از قطرهای خون دلم دشت و کوهسار

گردیده است لعل صفت رشک لاله زار / میگریم و مرا دارین چشم اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمت

گاهی ندیده‌ام بجهان چون تو دلبرے / جادو نگاه عشوه گرے ناز پرورے

سیمین برے شهنشهی خورشید افسرے / گردیدهٔ دلم کند آهنگ دیگرے

اضطراب کردن و در پیچیدن مار
زخم خورده
۱۲ صر

آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

از حدت هوا که فتادم در آب و گل — گشتم خراب و خوار شدم مبتلای دل

از بحر رنج بر کشم و آز زیر ظل — بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل

در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

سرهای ما بدرگه شاه و گدا فروست — امید عفو جرم بداریم ما ز دوست

قول لسان غیب که فتوای ما بروست — حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

مثلث

بهتر ز جام باده و لعل نگار چیست — خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

زاهد بگو ز کیش تو هم مطلع شوم — معنی آب زندگی و روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

در کار کردنی تو توقف روا مدار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

ای دل سرت ز جیب تعلق دمی برآر — پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار

غم خوار خویش باش غم روزگار چیست

خوش گفت در جواب حکیمی سروش دوش — راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

از مفتیان بپرس که فتوی چه میدهند — مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند

ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

ای محتسب گذر ز گناه و مرا گذار　　سهو وخطای بنده گرش نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

امید بر دهان تو مهر رضا سزاست　　زاهد شراب کوثر وحافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

مثلث

لله بگو ناصح فی الحال چه تدبیر است　　در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

بر عارض گلگونش خورشید بدل شیدا　　از نعل سمند او شکل مه نو پیدا

ور قد بلند او بالای صنوبر پست

نی ظاهر و نی پنهان کین شیوه جز افسون نیست　　آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

بر حال من زارم ظالم نظری فرما　　چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را

می سوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست

شو سرمه که تا خود را در دیده توانی دید　　گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست

در محفل جانانه یک شمه زحال ماست　　شمع دل و مسازان ننشست چو او برخاست

افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

شد در طلبت جان حسرت زده حافظ　　بازآئی که باز آید عمر شده حافظ

هر چند که نماید باز تیری که بشد از شست

مخمس

من ندانم که دلم عاشق و دیوانهٔ کیست | مست و سرشار می عیش بپیمانهٔ کیست

هر زمان و روز زبانم شده افسانهٔ کیست | یارب آن شمع شب افروز کاشانهٔ کیست

جان ما سوخت و پرسید که جانانهٔ کیست

آنکه ذکرش بخدا آبروی هر دهن است | سرو نازش بادا رونق بهر و چمن است

مهر رویش بضیا جلوه گر انجمن است | حالیا خانه برانداز دل و دین منست

تا هم آغوش که می باشد و هم خانهٔ کیست

پرتو حسن دل افروز که مکتوم نشد | هیچکس نیست که با عشق او موسوم نشد

وز سر مار سیه زلف که مسموم نشد | میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

رونق تاج و نگین زینت اورنگ برین | حاکم شاه فلک داور شاهان زمین

چشم عالم که ندیدست گهی همچو حسین | یارب آن ماه رخی حور وشی زهره جبین

در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

اتفاقا شدم امید چو دی بر لب جو | در نظر آمده آن سرو روان خوش خو

برسیده به مشامم ز گل الفت بو | گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

مخمس

از من زار بپرسی که چه بیم افتاده است | در بناگوش تو تا در تیسم افتاده است

چشم از سلسلهٔ اشک سقیم افتاده است | تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

روی افسونگر تو جان فؤاد سحر است | سخن سامر لعل تو جواد سحر است

ای سراپای فسون تو مواد سحر است | چشم جادوی تو در عین سواد سحر است

اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

قلم صنع چو شکل تو کشید دگر نیست | که چنین دلبر نوخاسته چون خواهد زیست

دست قدرت زده داغی مگر از عیب بریست | در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست

نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سرو سیمین تو صبح چمنستان بهار | جعد پرچین تو شام خوش زنگ و تاتار

چشم خونین تو میخانهٔ مست و هشیار | زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

پر طاوس که در باغ نعیم افتاده است

کرد مسکن بمشامم چو نسیم پیچان | بسکه گشتم بسر کوی توام سرگردان

جان من آمده بر لب شده بیتاب و توان | دل من در هوس موی تو ای مونس جان

خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

کوه تمکین و وفایم دل سنگین مراست | پیش من بحر یمی باشد و طوفان چه بلاست

فکر برداشتنم صبح شنیدم به صباست | همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست

از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

کرد در یک نظر از رنج دو عالم بیغم | باد قربان سرت جان و دل و خسته تنم

راست گویم سخنی نیست درین پیچ و خم | سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم

بالفتح دل ۱۲م

عکس روحی است که بر عظم رمیم افتادست

رخ به کوثر نکند هر که خورد جام میت — کی نجات نهد پای چو بشناخت رهت

آخر کار بود مرجع کل خاک درت — آنکه جز کعبه مقامش نه بد از یاد لبت

بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

گفتنی نیست که گویم بدل اسرار عزیز — پرده از من بکند نرگس بیمار عزیز

جان من هست بامید طلبگار عزیز — حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

مخمس

ای شفابخش علیلان الغیاث — ای مغیث مستغیثان الغیاث

چند باید کرد زنیسان الغیاث — درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

بر نگاه ناظران بهتان کنند — در نقاب ناز رو پنهان کنند

در فراق خود جگر بریان کنند — دین و دل بردند و قصد جان کنند

الغیاث از جور خوبان الغیاث

آینه گردست بر ما این غضب — زو دافته آتشی اندر حلب

تا رسیده حرفی از دل تا بلب — در بهای بوسهٔ جانی طلب

میکنند این دلستانان الغیاث

بسکه از چاه زنخ افتاد فصل — چون سکندر آه حیران گشت عقل

نزد عادل نیست خور از وصف عدل — داد مسکینان بده ای روز وصل

از شب یلدای هجران الغیاث

چشم گریان آه سوزان هر زمان | حال باطن هم ز شکل ما عیان

قصهٔ ماهست بیرون از بیان | خون ما خوردند این کافر دلان

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در جگر صد نشتر غم میخلد | اشک خون از دیده هر دم میچکد

گژدم هم نیش پی هم میزند | هر زمانم درد دیگر میرسد

زین حریفان بر دل و جان الغیاث

بی تعلق زیر این چرخ کهن | با تن تنها بدار پر محن

در فراقِ سرو یکتای چمن | همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

مخمس

تو آفتابی و هر ماه رخ بتو محتاج | که از فروغ جمالت ملقبی بسراج

کریم طینت و با ذل ولی رحیم مزاج | سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج

از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

بهیچ دور ندیده و نشنیده چرخ کهن | که از کرشمهٔ گردد دو نیم ماهِ زمن

بدل گذشته بلب نارسیده بود سخن | دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن

بچین زلف تو ما چین و هند داد خراج

قد تو سرو چمان را خرام آموزست | لب تو در جگر لعل آتش افروزست

شعاع شعلهٔ رخسارهٔ تو دل سوزست | بیاض روی تو روشن تر از رخ روزست

سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

رخ تو قبلهٔ و ابروی تست محرابم
سر ارادت خود را چگونه برتابم
شراب وصل بده یا بکش چو سیمابم
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم

که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

نمیرسند بحسن خوش تو مهر و مهی
که میکنی دو جهان را منور از نگهی
امیدوار تو از در گهت نرفت گهی
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

مخمّس

بهیچ ملت و دین فتوی نشد اطراح
بقتل بی گنهی عاجزی پر از انجاح
چو پیش رای رزین نیست حاجت ایضاح
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

ادا و ناز تو بود ظن مصنوعات
دو چشم مست تو فرمود شرح مکنونات
خیال لعل تو بگشود لذّت جنّات
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات

بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

بگیر دست من ای دستگیر در کونین
بسوخت شعلهٔ عصیان تنم بحجب سنین
که داشتند نظر سوی خاک این نعلین
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین

دل چو آتشم اندر میان او ملّاح

نه صرف نام تو ورد زبان است صبح و شام
که در سرشت روانم بجان توست قوام
بیک پیاله که بر من زنند طعن عوام
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام

ونحن نشرب شربا بذلک الاقداح

شراب تلخ کشان باش تند خو زاهد | به پیش ساقی خود آر سر فرو زاهد

بحق اهل خرابات بد مگو زاهد | صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

سعادت دو جهان روی خود کسی بنمود | که باب مطلع خورشید هر سحر بگشود

بیا ای ساقی جادو نگه خمار آلود | بیار باده که رونش بخیر خواهد بود

هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

سرم نهاده بخاک درت ای نیک نهاد | بر آن سرم که کنم عرض و زود گردم شاد

برار امید و بحسن قبول کن ارشاد | دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

مخمس

نمود ماه از ابروی فرخ | شمیم مشک از گیسوی فرخ

معطر گل شده از بوی فرخ | دل من در هوای روی فرخ

شده آشفته همچو موی فرخ

ز هجرش آه در عین جوانی | رفیقم گشت ضعف و ناتوانی

نمی یابم مداوات روانی | بده ساقی شراب ارغوانی

بیاد نرگس جادوی فرخ

هدف سازد دلم سرو جوانی | نبودم هیچگه فکر و گمانی

نیم خالی ز شکر او زمانی | دو تا شد قامتم همچو کمانی

رخم پیوسته چون ابروی فرخ

دهانش غنچه‌ها را خون بدل کرد   تف رخسار گل را مضمحل کرد

خرامش سروها را پا بگل کرد   نسیم مشک تاتاری خجل کرد

شمیم زلف عنبر بوی فرخ

کسی را خواهش جانم که باشد   به پیش حشمت و شانم که باشد

زمن اعظم نمیدانم که باشد   غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بندهٔ هندوی فرخ

مثلث

صوفیان محو تماشای رخ جانانند   در نظر بازی ما بیخبران حیرانند

من چنینیم که نمودم دگر ایشان دانند

آنچه گفتند شنیدیم و بگوئیم بلی   عاقلان نقطهٔ پرگار وجود اند ولی

عشق داند که درین دایره سرگردانند

رمز یکتائی یکتا ز اوباش مپرس   وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس

که درین آئینه صاحب‌نظران حیرانند

سخن عشق خبردار نیاری زبان   گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان

بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهدا خنده مزن زهد ترا زیبا نیست   جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست

ماه و خورشید همین آینه میگردانند

میسر اینید همین زمزمه مست و هشیار   گرم چشم سیاه تو بیاموزد کار

تف: بفتح اول و سکون ثانی روشنی و پرتو ۱۲ ب

ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

من چه هستم که کنم وصف ای پاکیزه نهاد
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد

عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

جای آنانکه اسے آمید بود بر افلاک
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

مسدس

پیادهٔ ره شوق تو شهسوارانند
فتادهٔ سر کوی تو ذی وقارانند

فدای چشم حیای تو شرمسارانند
نثار غنچه دهان تو گلعذارانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ز توست با من مسکین عشوه غمزه و ناز
بجان توست ز دل عجز و انکسار و نیاز

بلعل لب که حیا مهر زد نکردی باز
شب فراق بآهی نگشته ام دمساز

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ترا بحال قتیلان عشوه نیست نظر
ترا نه طرف شهیدان غمزه چشمی تر

ترا ز نالهٔ شبگیر آگهی نه اثر
ترا ز زاری دلگیر کس نداد خبر

بزیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

ز چشم و عارض و رنگ تنت بدل غمگین
بهار نرگس مست و گل سمین نسرین

نوای درد غنا دل کند بجان حسرت … زحمی بکنی گرفته آگاه منشین

گذار کن چو صبا در بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

تو آن گلی که بشوق تو بلبلان بقفس … تو آن بتی که بجوق تو انس و جان بهوس
تو آن شهی که بفوق تو نیست حکم کس … تو آن تویی که بذوق تو بسته تار نفس

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بزهد خشک منازای ریا اساس برو … بما ز آتش دوزخ مده هراس برو
بس است آیهٔ رحمت ای ناسپاس برو … برو بزو با جهنم بجال یاس برو

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

مرید پیر مغی فکر نوجوانی کن … خیال جام مے شوق تا توانی کن
تو ذکر عشق زبانی مکن روانی کن … بپوش کج کله و کار خسروانی کن

در آ بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بفکر آب حیاتم برآمد ز وطن … خیال کردم و دیدم ز راه حسن ظن
هزار ها بتمنای آن زهند و دکن … به اسپ و فیل و شتر می روند بسته دهن

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

به بلبلان قفس مژدهٔ بهار مباد — سر نیاز بفرق کسی نثار مباد

به بیقراری من لذت قرار مباد — دل امید بدام دگر شکار مباد

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس

مطربان ساز که در حضرت جانانه زدند — لله الحمد چه خوش بربط مستانه زدند

نه فقط روز ازل بادهٔ شکرانه زدند — دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

شده حیرت زده عابد ز کلام ناسوت — زاهد از خلوت خود جست ز نام جبروت

حالیا صاف بگویم بمقام لاهوت — ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت

با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

دل من مایل معشوقهٔ بی رحم مباد — که دهد در نگهی الفت سالانه بباد

گره زلف که از ناخن تقدیر گشاد — شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد

حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

گر زآئین کنند از تو سوالی که مه — صاف و سنجیده و پاکیزه جوابش تو بده

در مذاهب نبود هیچ ز صلح کل به — جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

دوش در گوش دلم مژده ز هاتف برسید — کیست در دل شدگان همچو تو آشفته رشید

که دلش از طپش عشق گریبان ندرید — آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام منِ دیوانه زدند

تو مپندار که تنهاست تنِ عاشق زرد   روی معشوق بود هم زغم آلوده بگرد

بهر این نکته بیاریم دلیلِ پرِ درد   نقطهٔ عشق دلِ گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

در طریقی که دلا راه زنی میشنویم   بهتر آنست پیِ قافله سالار شویم

گر از آن قافله گر دیده پس و پیش دویم   ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم

چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

هر زمان نام خدا بر لب و با چنگ و رباب   ما برقصیم ز شادی و بنوشیم شراب

فاش گفتیم به امید و همین است صواب   کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشه نقاب

تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن شانه زدند

مخمس

شده از خوف رقیبان بدل آوهامی چند   که مبادا بفقد طشت من از بامی چند

چکنم دست گهی نیست بارقامی چند   حسبِ حالی ننوشته شده ایامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

کیست بی مرشدِ کامل بمقام توحید   از زر و عقل و کمالات و هنر گشت رشید

هان مگر دست ادب بسته به پیش هر که دوید   ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

عکس سیمای تو سیمابِ زجاج دل ماست   پرتو لعل لبت نورِ سراج دل ماست

بی رخ مهر تو بس سرد مزاج دل ماست   قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ناصحا طلعت ساقی که ندیدی بکتاب — جرعهٔ می نکشیدی چه کنی روز حساب
یاد داری تو گویم سخنی بهر ثواب — چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

سبحه و جبه و دستار و مصلا اخضر — از همه پیر و جوان خود بتصور برتر
میروی از نظر دلشدگان ابتر — زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

بادهٔ عشق چنانست که کوثر جز او — معنی این سخنم در دل ساغر پر جو
چون بگوش شنودی زاهد جهان ای خوشخو — عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

آنچه تقسیم ازل هست به تحویل قضاست — میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطاست
هر توقع دل از حضرت فیاض سزاست — ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش — همچو گژدم بزند نیش بدلهای ریش
سخن اینست جوان بشنوی و دوراندیش — پیر میخانه چه خوش گفت بجرعه کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت — دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت
جنس عصیان که ببازار نیاید بفروخت — حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

مخمس

ماکه در دور زمان عشق بتان خواهد بود
ماکه در درد کشان آه و فغان خواهد بود
تا ز ساغر به زبان ذکر و بیان خواهد بود
تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاکِ رهِ پیر مغان خواهد بود

واعظا پند چه گوی که مرا هم هوش است
چون می لعل ز وعظ تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

خدمت میکده کردیم چو هر شام و پگاه
ساقی کج کله شوخ بما کرد نگاه
آنچه گوییم بران دختر رز هست گواه
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگهِ رندانِ جهان خواهد بود

در گریبان تفکر تو که سر برده فرو
آنچه از چشم سرت دیده ای مرا صاف بگو
پیر من گفت سری دارد و بچشم دل جو
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بدیدند بقصد فرح و نشاط
ساغر باده گرفتندش و دادند رباط
دوش بر دوش پر از هوش روان سوی صراط
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشهد
پس تمنا برساند از آن تا مرصد
آرزو برد بمعبد چو ندیدم مقصد
چشم آنم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

جلوهٔ حسن تو در کون و مکان نور دهد — پنجهٔ ناز تو صبر از دل پاکان ببرد
عاشقان چشم بره اند که دیدار شود — بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

دیده و جان و دل و سر همه جای تو بود — دین و ایمان و خرد صبر فدای تو بود
جان عالم بتمنای لقاے تو بود — بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

نیست در هر دو جهان هیچ خدای تو بود — دست ما سوی فلک بهر عطای تو بود
چشم ما منتظر نور لقاے تو بود — بر زمینی که نشانِ کفِ پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

شده در روز ازل بهر تو این قالب ما — جان جهان از چه سبب تو نشدی طالب ما
مگر انیست گمانِ هوس غالب ما — اگه وقتی نکشیده است دلت جانب ما

تا قیامت دل ما بی تو کشان خواهد بود

گفتم آمید چه حال است چرا رنگت زرد — چشم پر اشک و دل افسرده بلب آهی سرد
آه جانسوز کشان این سخنم گفت بدرد — بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدستِ دگران خواهد بود

مسدس

بیعتِ مغ هرکه کرد واصل جانانه نشد — بی می الفت دلا کیست که مستانه نشد
واعظ افسانه گو منکر افسانه نشد — عابد معبد گزین دسے ره بیگانه نشد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه نشد

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

گرچه سرشت بشر هست ز عشق و تراب — راه دگری برد صحبت این شیخ و شاب
چون بجوانی بشد مایل حسن و شراب — بر رخ چشم و دلش زهد فکنده نقاب

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد

خنده به رندان زده شیخ که شد حق پرست — جلوهٔ دخت عنب دیده که دیده به بست
ساقی رشکِ پری دیده پری گشت مست — لب بلب ساغر و گردن مینا بدست

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

دودهٔ زلف رسا موبمو سنبل بسوخت — شعلهٔ مهر رخش سینهٔ هر گل بسوخت
برق تبسم بتافت روشنی چون گُل[۱] بسوخت — لمعهٔ او طور طور شعله بالکل بسوخت

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

راز درونی ما ظاهر و شایع نشد — داغ فراقش بدل سوخت و لامع نشد
اختر وصلش ز بخت حیف که طالع نشد — لخت جگر شد برون چشم که مانع نشد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

سورهٔ یوسف بدید حسن او چون سرسری — غمزهٔ چشمش بگرد دعوی پیغمبری
همچو زلیخا بخواست شوق به پرده دری — صبح و مسا ورد ما بود که آید پری

[۱] بالضم اخگر و آتش ۱۲

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

قصر سما فرش ارض ندرت دست قضاست — نیست امید بقا جمله اینجا فناست
آنکه بود دایما قایم و دایم کجاست — هان بود یکذات حق مظهر او مصطفی است

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بجانانه شد

مخمس

گو باغ بود مسکن گلزار قرین باشد — گو ذهن نزاکت بین چالاک و متین باشد
گو طبع رسای جان بر عرش برین باشد — کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گر داانچه نصیب من در روز ازل مختار — بی دقت و بی محنت اجر است بلا تکرار
نی دولت کس خواهم نی تاج شهی در کار — از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

بد باطن و بد طینت بدکار کسی جاهل — گر از ره نااهلی گوید سخنی طایل
از خبث درون او عقلش بشود زایل — غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

آنچه که رقم کردم من از قلم شبدیز — نقلیست ز تصویری شکلیست ازل تجویز
گر حال ابد جوئی هم هست ببین برخیز — هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش بخرم از خود صورت گر چین باشد

مقسومهٔ یک عهد است گو بیش و بسی دادند — قصری بفلک همسر کلبه زخسی دادند

جائی بدل جان و از ملک بسی دادند — جام می و خون دل هر یک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

از آتش حسرت دل چون نی تو عرق آلود — از فکر و تردد های رنجش و نی بهبود

از عزت و ذلت بین راهی بهمه بنمود — در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

عشقیکه دلم دارد زان زلف سیه کافر — چون الفت تن با جان ماند بدم آخر

امید نخواهد شد از خدمت مغ قاصر — آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کان رابطهٔ پیشین تا روز پسین باشد

مخمس

چون دوش مرا بر در ترسا گذر افتاد — در سینه خدنگ نگهی کارگر افتاد

کز چشم من زار گهر بر گهر افتاد — پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد

آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

نقاش ازل ساخته هر گونه تصاویر — صد پیچ و خم زلف نهاد و پی نخچیر

افشانده دران دانهٔ مقسومهٔ تقدیر — از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر

ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

هر چند ملایک همه مخلوق او بودند — هر صبح و مسا جبههٔ طاعات بسودند

کوئی شرف از جوهر چوگان نربودند — با رغم او عرض بهر کس که نمودند

عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

ای روی تو در زلف دوتا بدرِ دجا بود — وی ابروی تو قبلهٔ ارباب صفا بود

از بوی تو تشبیه سیه مشک خطا بود — از رهگذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دستِ نسیم سحر افتاد

نام خودش آنکس که در عشاق تو بشمرد — وارسته شد و جان به اداهای تو بسپرد

کس نیست که در عشق تو از دست قضا مرد — مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد

بس کشته و دل زنده که بر یک دگر افتاد

دی مغبچگان جام بکف از ره طاعات — در دیر نمودند باین طرز مناجات

ای نشئه ده میکدهٔ ارض و سماوات — این باده که پرورد که خمار خرابات

از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

جانا بگذر از سر مستان خرابات — کین فرقهٔ مدهوش بود دور ز شهوات

در مذهب شان شادی و غم هست مساوات — بس تجربه کردیم درین دیر مکافات

با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

حاشا که رخ غیر نه من دیدم و نه چشم — با آنکه نه من مجرم و نی کرد گنه چشم

عمریست من آواره کهسار و تبه چشم — در داکه ازان آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

هر کس بخیالی ره این بادیه پیمود — حیران شده واماند بسر منزل مقصود

امید نقاب رخ دلدار که بگشود — حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

مخمس

نه هر که بت بتراشید آذری داند | نه هر که روی نگار و مصوری داند
نه هر که زر بکف آرد توانگری داند | نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که تنگ قبا در بر و بروت شکست | نه هر که تیغ بدست و میانش چست به بست
نه هر که راحت جان جست و سیم و زر بپرست | نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و آیین سروری داند

نه بی لباس فقیر و بدلق و تاج گداست | نه جبه پوش مصلی و زاهدی برداست
رموز عشق بداند ولی که آیینه ساست | هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست

که هر که سر بتراشد قلندری داند

ز عرض و طول و عمق بحر عشق تست برون | دران بشکل حبابی است زورق گردون
بعین لجهٔ الطاف خالق بیچون | بقدر مردم چشم منست ورطهٔ خون

درین محیط نه هر کس شناوری داند

بزیر قبهٔ زرین فلک شب و روزم | ز مهر و ماه زر و سیم محفل افروزم
اگرچه شاه صفت در امور فیروزم | غلام همت آن رند عافیت سوزم

که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بیاض چهرهٔ بمثل تست نور فزا | بیافت از نگه مهر تو ضیا بیضا
بمشکلات خم زلف تست عقده گشا | سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا

که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

رسید چون سر زلف نگار در دستم | بجان من گره التفات بربستم

بشوق بادهٔ وصلش که گشته سرمستم — بباختیم دل دیوانه و ندانستم

که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

نه آنکه تا بده حسن نازنینان شد — سحر که از روشی در چمن خرامان شد
فتاده سرو زپا برگ گل پریشان شد — بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو چند زآتش هجران خود دلم سوزی — بگو زشمع رخت محفلم کی افروزی
کسی بوعده خلافی نیافت فیروزی — وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی

وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند

کلام قدس دلا نیست مثل شعر و سخن — نصیحتیست که هردم زند بدل ناخن
به یادگیر خوش این نکتهٔ زعلم لدن — تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند

مقیم صومعه بودی تو گشته گمراه — شنیده شعر بزرگان چه میکنی وه واه
توهم بکن بصد امید ورد شام و پگاه — زنظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف نکته و سر سخن وری داند

مخمس

شب ماهیکه در آن مهر تو نور افزا بود — محفل عیش و طرب روشنی دلها بود
مطرب و ساقی دمی رقص کنان هر جا بود — یاد باد آنکه نهانت نظری بر ما بود

رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

درغمت همچو غزالان بشدم دشت بدشت — برسیدم بدرت آب چو از سر گذشت

شدی برهم که مبادا فتد از پا می طشت — یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود

بهر صید دل عاشق که کمر بربستی — بر سمندِ سیه زانوی ادا بنشستی

من بدانم تو همان شاهسواری هستی — یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی

در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود

چونکه خیاط ازل برقعه هستی بردوخت — پرده داری که هنر بود بفانوس آموخت

وز صفا جنس کدورت به تجلی بفروخت — یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

این دل سوخته پروانه ناپروا بود

خون من ریخت فراقت ز ره بغض و بدی — یافتم از مدد عشق حیات ابدی

بر سرم آمده مشغول تماشا تو شدی — یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

گرچه بودند زخضّار بسا هم مشرب — از ظریفان و حریفان و ندیمان ظرف

جام در دست پر از باده تبسم بر لب — یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب

آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

مطلع ملک سخن چون ز کلامت بالاست — مقطع کشور معنی ز نظامت برجاست

خوش بگو شعر تو امید قبول دلهاست — یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

مخمس

چون سر زلف تو بر عارض گلفام افتاد — دست صیاد دلم زید و زکف دام افتاد

طرفه نقلیست که در مضحکهٔ عام افتاد	عکس روی تو چو در آئینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد	
چون بر اهل خرد عالم کون است سراب	بی سر و پا و فضول است سخنهای شراب
صوفیم صاف بفرمود که اینست جواب	جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد	
بی خبر را چه خبر از خبر بود و نبود	نه صنم خانه نه میخانه نه مسجد نه سجود
نه فسانه نه ترانه نه چغانه نه سرود	اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد	
دوش پروانه ز شمع سحری می پرسید	کین چه رمزیست که در گوش من و تو برسید
عاشقان چون بر جانانه بکشتند رشید	غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد	
زاهدا عیب مگیر ید که من آزادم	چشم بر جلوهٔ ساقی خودم بگشادم
یک قدم هم که ز حد پای برون ننهادم	من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد	
آنکه چون نقطه بود دایم و سر بر دیار	هر زمان باشدش از شادی و غم صد انکار
حق بگفتی و بگو بهر خدا ای غمخوار	چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد	
بهر نظارهٔ آن خوب جوان باید رفت	لیک در همرهی پیر مغان باید رفت
نقل و می بر کف و با سازگران باید رفت	زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کاینکه شد گشته او نیک سرانجام افتاد

لاله رو شیشه گلو باده لب و غنچه دهن — سیم تن رشک سمن سرو چمان زیب چمن

بکشا نرگس چشم و بجدا عهد شکن — درخم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

گفته بودم که تو در صوم و نمازم بینی — معتکف در حرم راز و نیازم بینی

تارک از میکده و عشق مجازم بینی — آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

گاه از فیض ازل چشم ترم پر گهر است — که ز یاقوت دل و که ز عقیق جگر است

چون مرا شام و سحر بر کرم او نظر است — هر دمش با من دل سوخته لطف دگر است

این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

زاهدا چون تو ندیدم کسی تنگ دلی — اجهلی بی خردی بی خبری بد عملی

چون سوال تو بامید جواب است بلی — صوفیان جمله حریف اند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

مخمس

ترک چشمت نه فقط قافلهٔ صبرم زد — زلف هم حلقهٔ در گردن من محکم زد

جلوه است برق نه اکنون بدل اعظم زد — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

راقم قدر قلم را که بانگشت گماشت — علت غائی مخلوق که بر لوح نگاشت

سرور لشکر هستی چو علم برافراشت — جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

پدر ما که ز اسرار شده سرافراز — عشق خالق بدل و کرد بصد عجز نماز
پیش او خویش بنهادند ملک روی نیاز — مدعی خواست که آید بتماشاگه راز

دست غیب آمده بر سینهٔ نامحرم زد

آتش عشق چنین نیست که گبر اندوزد — یا بآتشکده افروختنش آموزد
آتش محترقه اینست که خس برسوزد — عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

آب گوهر که بدل خواهش دندان تو داشت — شانه صد عشق ز گیسوی پریشان تو داشت
مهر و مه چشم ز رخسار درخشان تو داشت — جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حالت دل شدگان دیده ای هشیار مخند — واقف راز نشو تا نرسد رنج و گزند
در ازل چون طرب و درد بگردید پسند — دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

در جهان نیست ز فیضت هوس خوب و زشت — خوف دوزخ بخیال است و نه امید بهشت
بس بالفت خاصت که شده جزو سرشت — حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مخمس

مدعی وهم و گمان تو چنانست که بود — جلوه گر در چمن آن سرو روانست که بود
همی آزاد ز آسیب خزانست که بود — گوهر مخزن اسرار همانست که بود

حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

بشنو این نکته ز من خون تو ناحق جوشید — گونهٔ پرتو لعلش که چو در می رخشید

شمس را هم ز اثرش نشئهٔ الوان بخشید — طلب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید

همچنان در عمل معدن کانست که بود

حسن همتیل و عدیلیکه ای جان میداری — شورشی در سر هر پیر و جوان میداری

عجب انیست با خفاشگان میداری — زنگ خون دل ما را که نهان میداری

همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

چونکه کشاف سر از اهل خیانت باشند — بی گمان مستحق لعن و اهانت باشند

راز داران همه اصحاب دیانت باشند — عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همانست که بود

رحم فرما صنما بهر خدا چند عتاب — بسکه از هجر تو بگریست شد خانه در آب

همچو خورشید نما چهره و بر دار نقاب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

ترک چشمت اگر آن فوج سیاه زند — تیغ ابرو و خدنگ مژه هر گه زند

غلبهٔ کفر بر اسلام چه قهقهه زند — زلف هندوی تو گفتم که دگر ره زند

سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

تاج ترصیع و قبای زری تخت یشم — با پرکاه نسنجد همهٔ جاه و حشم

جای امید بصد عجز و بکا و بی خشم — حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

بالفتح خشم نمودن ۱۲ م

مخمس

در سر کوی توام فرصت تقریر نبود | که مرا کار بجز گفتن تکبیر نبود
تیغ و سر بود بهم موجب تاخیر نبود | قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

زاریم در شب هجران دل خارا خارد | گریه‌ام در جگر صاعقه آتش بارد
ناله‌ام شور بدریا زده طوفان آرد | یارب آن آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

ای بقربان سرت جان و دلم باد نخست | وی فدای قدمت چشم و سر و این تن سست
سرو و شمشاد و گل و عشوه‌گران جمله زبست | نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

منکه از گفتهٔ دل گرد جهان میگردم | در نهانخانه بصد ناز ورا پروردم
در شب تار جنون از طپش او هر دم | من دیوانه چو زلف تو رها کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

میخورم بر سر مینا و می و جام قسم | من نه آنم که ز ترسائی ترسا ترسم
سبب دوریم از چشم سیاهت پرسم | تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

بس جهان دیده‌ام و اهل جهان هم دیدم | وصفهایت ز بد و نیک بسا بشنیدم
در سخنهای دو عالم سخنی سنجیدم | سر ز حیرت بدر میکده‌ها گردیدم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

در فراق تو شده چشمه ها جاری چون جو | بحضورت طلب ای سرو روان خوشخو
بهر تسکین سخن لایق امید بگو | بسکه زنیسان بعذاب آمده حافظ بیتو

که بر ما هیچکس حاجت تقریر نبود

مسدس

خوش شب وصل صنم هجر ستمگار چه کرد | مجمع عیش وطرب فرقت بدکار چه کرد
پنبهٔ داغ جگر آتش افگار چه کرد | مردم دیدهٔ تر حسرت دیدار چه کرد

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وه ازان زلف گره گیر که دلبر آویخت | وه ازان ابروی پرخم چو کمان در آمیخت
وه ازان عارض گلگون بشفق رنگ آمیخت | وه ازان باده که در جام جهان ساقی ریخت

وه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

شکوه از بخت بد ارم نه گلا از اغیار | برخ رونق گلزار ارم رشک بهار
چشم من گوهر شهوار چنان کرد نثار | که ازان بحر گهر یافت وگلشن انهار

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

آفت جان حزین یار اگر کرد نظر | ناوک غمزه دلبر خلش خسته جگر
عشوه و ناز بود پرده در صبر و هنر | آتش عشق بلا نیست به بینید اثر

برق از منزل لیلی بدرخشید سحر

ده که بر خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اشرف خلق که انسان شده بیشک لاریب — هر که خود را نشناسد بدلش باشد عیب

چه محالست رسد گر ببرد سر سوی جیب — ور ز مغ راه نما بادهٔ خوش گیر دسنیب

درین مصرع سر اول بحر ست و ثانی با مفتح ۱۲

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب

نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

پردهٔ عجز بر افکنده برخ بینائی — قایل بیخردی گشت ز دل دانائی

بی زبانست زبان در دهن گویائی — چون شود منکشف اسرار خفی اعلائی

انکه بر نقش زد این دایرهٔ مینائی

کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد

طمع وصل صنم دیدهٔ امید چو دوخت — مجمر سینهٔ سوزان برگبری بفروخت

پنبهٔ صبر جگر بس که بمحنت اندوخت — هجر جانسوز به تن آه چه شعله افروخت

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

مخمس

برقع از چهره اگر ماه تمام اندازد — وز سر سیر گلشن دو سه گام اندازد

سالکان را بخرامی ز خرام اندازد — ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد

خوش قدش تازه نهال چمن عز و جلال — چشمهٔ آب بقا چشمش و ابرو چو هلال

عارض و خط چو گل و سبزه دهن غنچه مثال — در چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال

ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

کذب محض است دلا هر سخن و قول رقیب
ما بعیدیم ز اعمال از و وای نصیب
دوست صادق ما گزک جان است قریب
ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب

سر و دستار نداند که کدام اندازد

ای چراغ خرد از شمع هدایت بفروز
عمر بگذشت ز پنجاه و ندانی تو هنوز
کسوت ما و منی ز آتش ترسای بسوز
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چو آیینه در زنگ ظلام اندازد

ساقی سیم بری عشوه گری سحر نگاه
باده لعل شفق ساغر خورشید بخواه
مطرب خوش نفس از پیش تو بشد به پگاه
آن زمان وقت می بهر فروز است که ماه

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

عشق چون سوره اخلاص بتکرار بخواند
عابد از حسن عمل هدیه بر یار رساند
صوفی در دیده دل صورت دلدار نشاند
زاهد خام طمع در سر انکار بماند

پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

بر سر شیشه دل از قلم زر بنگار
گو نباشد بجهان بهتر تو کس ای هشیار
بسر مغبچگان پند من تجربه کار
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار

بخورد با تو می و سنگ بجام اندازد

چون ترا هست امید از در شاه ابرار
آیدت جام جم و تخت سلیمان بکنار
گویمت این سخن از راه تفول صد بار
حافظا سر بکله گوشه خورشید بر آر

بختت ار قرعه بران ماه تمام اندازد

مخمس

از اشک گرفت اهار کاغذ | شد غیرت نوبهار کاغذ
چون هست مدار کار کاغذ | بنویس دلا بیار کاغذ

بفرست بآن نگار کاغذ

نی آه کند اثر بآن شوخ | نی ناله دهد خبر بآن شوخ
نی عرضه برد گر بآن شوخ | ای باد صبا ببر بآن شوخ

از عاشق بیقرار کاغذ

بر بود فراق و هجر خوابم | چون مردم دیده غرق آبم
خود گیر اجوبه کتابم | هرگز ننویسد او جوابم

بنویسم اگر هزار کاغذ

هر کس که صحیفهٔ خرد خواند | اوراق زمانه چند گرداند
بر سطح زبان سخن همین راند | تا نام تو نقش شد بر و ماند

بر صفحهٔ روزگار کاغذ

از تست امید جاودانی | تا چند خیال بدگمانی
آخر تو شهنشهٔ زمانی | بنویس ز روی مهربانی

بر حافظ دلفگار کاغذ

مخمس

چنان ز علم و هنر گشتهٔ تو ذی تدبیر | بصیدگاه تو عنقاست کمترین نخچیر
بزیر سایهٔ یزدان شوای صغیر کبیر | نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چه خوش بگفت مرا در طریق راه روی — که منزل همه انس است تنگ و تار گوی
ز عشق یار کهن سر متاب سوی نوی — نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر

بسیر گلشن هستی که آمدی ای یار — دلی چو آئینه صاف و دیدهٔ تر دار
ز خواب غفلت دنیای دون بشو بیدار — ز روی خوب جوانان تمتعی بردار
که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر

اگرچه دیدهٔ گریان و دل شده باهم — شریک حال نمودند بس جگر را هم
به آسمان که ز دوری نمیرسد آهم — معاشری خوش و رودی لب ازمی خواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بگو ای ناصح شهرم جواب هر سخنم — که برده است به دیر و کلیسه د چمنم
که جام عشق بریزد مدام در دهنم — بران سرم که ننوشم می دگر نه کنم
اگر موافق تدبیر میشود تقدیر

شنیده ام که بپرسند آن چرا کردند — خلاف دفتر و مفتی کذا کذا کردند
سزا دهند و بگویند ناسزا کردند — چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

به پیش اهل دلان حال خود کنم اظهار — بجان مغبچگان باده خورده ام بسیار
چو از حقیقت آن کرده اگهم خمار — بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

به هر شبم چو درآید کسوف ماه در خواب — ز آب عنبرسارا و مشک و در خوش آب

همیشه دیده بشستم فزون ز حد حساب — چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب

که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

همیشه باد فرح بخش نرگس و لاله — بسر خوشان شراب وصال و لاله

نه عارض تو و جهانم که سر کنم ناله — می دو ساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چه آه و ناله کنی دمبدم به هر منزل — چو او فتاده در دام گیسوی طایل

خموش باش و مزن دم چو طایر بسمل — بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل

که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

مشو شکفته امید عیب جو حافظ — صحیفهٔ صفت جام و می مشو حافظ

ز راه عجز و ادب از سر فرو حافظ — حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابروان زنند به تیر

مخمس

شاه خوبان جهان بر لب بام است امروز — دور دخت عنب و شیشه و جام است امروز

محتسب رقص کنان مست مدام است امروز — روز عیش و طرب و عید صیام است امروز

کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

جلوه رشک پری نور جهانم بی فرق — چشم بد دور که چون برق بصد زرق و برق

میکند در نظری حسن تبان غرق و حرق — گو عروس فلکی رخ منما از بر شرق

که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

خار غم در جگرم بی رخ گلفام خلید — گریهٔ شام و سحر چشم مرا کرد سفید

حال دل را بکه گویم که صبا هم نشنید — صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالید

کار او چون ز بهاران بنظام است امروز

وقت تاخیر نمانده است شده فصل خریف — ساقیا رحم بمن کن سر مینای شریف

بادهٔ لعل بده تا شود دم نفس ظریف — محتسب بیهده گوید که مده می بحریف

آنکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

جامی از می بزند یا بکشد مینائی — سرخوش باده همان به که نلغزد پائی

کس ندیده است که از میکده شد شیدائی — زاهدی را که نبود سے چو صوامع جائی

بمن که در کنج خرابات مقام است امروز

بود از فرط حیا دیده نگون حافظ را — چون شده حال زبون خسته درون حافظ را

ببین امید که کرده است فسون حافظ را — که ببیند خلایق که کنون حافظ را

چشم بر روی نگار و لب بام است امروز

مخمس

حرف هائی شنیده ام که مپرس — جامه هائی دریده ام که مپرس

دشت هائی دویده ام که مپرس — درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری چشیده ام که مپرس

سرو قد لعل لب شکر گفتار — دیده ام صد هزار خوش رفتار

سالها دل نگار لیل و نهار — گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

چون درخشید لمعهٔ گهرش — در رگ جان من شده از نش

بهر ایصال دل چو خس بررش — آنچنان در هوای خاک درش

میرود آب دیده ام که مپرس

آه و زاری و نالهٔ دل ریش — گریهٔ طفل چشم بی اندیش

همه شب در جگر زده سر نیش — بی تو در کلبهٔ گدائی خویش

رنجهای کشیده ام که مپرس

خوش بگفتست عاقلی بخروش — راستی در شراب هست بنوش

چونکه در بزم بود نوشانوش — من بگوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که مپرس

گفتنی بود آنچه گفتی تو — یافتم مدعای خویش درو

شکر لطف تو میکنم خوشخو — سوی من لب چه میگزی که مگو

لب لعلی گزیده ام که مپرس

برد دل را چو شهرهٔ شه عشق — سالها شد برویت مه عشق

با صد امید نزد درگه عشق — همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مپرس

مخمس

خسته حالی من خسته بپرسی درویش — چه دهم شرح که دارم قصص بیش از بیش

نکته با تو بگویم ز تألم اندیش — من خرابم زغم یار خراباتی خویش

میزند غمزهٔ او ناوک غم در دل ریش

در چمن خوش قد رسا بچه سے آید — بخدا دشمن دین و به پرستش شاید
بلبل باغ جهان در صفتش فرماید — گر چلیپای سر زلف زهم بگشاید

بس مسلمان بشود کشته آن کافر کیش

درد تنهایم افگند به بحر مشکل — چشم دارم که کشد دست توام بر ساحل
وز ره رحم بخوانی تو مرا در محفل — با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل

آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

شد ز مهر نکهت گوهر یکتا خارا — گل باخار ز فیضت شده گلشن آرا
من چه باشم که کنم شمهٔ وصفت یارا — بعنایت نظرے کن که من دلشده را

نرود بمید د لطف تو کاری از پیش

گو تن صید تو از تیر تو مجروح بود — خندد و گرید و در خون طپد و هم بدود
حرم خاص تو بگذاشته جائی نرود — آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود

که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

ای شه حسن کن انصاف که میخواهم داد — شده بر من ستم و ظلم بطرز ایجاد
نالش دل بکنم یا که ز چشمت فریاد — خرمن صبر من سوخته دل داد بباد

چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

تو مگو از تو کسی رنج کلامی سے کی یافت — بدرت دلشده امید قیامی کی یافت
باری پی سرزنشش بار سلامی کی یافت — حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت

که زند بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مخمس

سالها خواستم که وقت خاص — عرض حالم کنم بصد اخلاص

گرد تو گردم و شوم رقاص — از رقیبت دلم نیافت خلاص

مثل القاص لایحب القاص

واعظ شهر با چنین پسرش — چون به می طعن و سنگ زد بدرش

خاک انداختم بچشم ترش — محتسب خم شکست و بنده سرش

سن بالسن والجروح قصاص

آنکه مطبوع طبع خاص و عام — قوت روح است و قوت اجسام

میشنیدیم از ذوالاکرام — دم عیسی است جام می که مدام

مرده را زنده میکند بخواص

گر دلت وصل سهل انگارد — از بلایش خبر نمیدارد

بحر جان سوز برقها بارد — گوهر از بحر کی برون آرد

ترک سر تا نمیکند غواص

چون ز سر تا بپا همه نیکوست — اینقدر بس بوصف آن خوشخوست

که بعالم رواج خلق اوست — حافظا دل ز مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

مخمس

از من زار چون شود وصف لیاقت تو فرض — فاصلهٔ ازل ابد پیش قدامت تو عرض

وسعت شش جهت بلی یک تک اشهب تو عرض — حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض

شمس فلک خجل شد از عارض خوب ماه ارض

القاص بتشدید صاد قصه خوان ۱۲ م

ناوک غمزهٔ تو چون در دل دو جهان نشست
هر که صفات تو شنید چست میان جان ببست

بر سر راه راست شد از سر گمرهان برست
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است

بلکه بجملهٔ ملک رویت روی توست فرض

چون شنود ازین زبان فیض عمیم تو بیان
شمه از مکارمت عرضه دهم باین نشان

کز در و لعل بی بهات پر گهر اند بحر و کان
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

ای ز وجود پاک تو جسم حدوث کامیاب
شرح کمال و فضل تو آنچه کنند شیخ و شاب

حرفش اگر کنم رقم کم نشود ز صد کتاب
با رخ تو برابری کرده خجل شد آفتاب

گر خط عارض تو شد زینت آسمان ارض

گردش طالع بد و شومی بخت نارسا
گشت موافق فراق داد بباد وصل را

شکل امید اینچنین فکر دگر شد حالیا
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا

قصهٔ شوق حافظا تا که رساندش بعرض

مثلث

مهر ز رشک عارضش در تب و تاب نی فقط
گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط

ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

بسکه فراق شد محیط وصل کجا میسرست
در هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست

گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خوش برسان صبا ز من در حرم این بجد و کد
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند

تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

دست قضا که کرده است حسب سرشت با گل — که بهوائش میدهم گرد مثال جان و دل

گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

زروی چهره ام شود سرخ اگر نظر کنی — موی کشاده کرده خوی چون بچمن درآمدی

شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

قند مکرر است این باز امید خوش بگو — آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعر نگفت این نمط

مخمس

دو مار زلف که هستند ظاهرا حافظ — پسند عقل نباشد بود بلا حافظ

بصدق دل بدهد خوش همین دعا حافظ — ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

فراق چیست که از من ترا نمود جدا — رقیب کیست که بر تو کشید تیغ جفا

گذاشت آنچه رقم کرده بود دست قضا — بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا

که با تو هست مرا جنگ و ماجرا حافظ

چو نزد قاضی شهر است بی گواه و نشان — مقدمات جنایات داخل بهتان

نوشته است ببین در کتاب عشق عیان — اگرچه خون دلت خورد لعل او پنهان

بکام دل بستان بوسه خون بها حافظ

اسیر دام و گرفتار دانه است بشر — هزار حیف نداری ازین لطیفه خبر

خلاف طینت انسان اگر کنی از آن تو حذر — بزلف و خال بتان دل مبند بار دگر

اگر بجستی از آن بند و زین بلا حافظ

اگرچه ابر بهارست و لاله و نسرین — ز هجر شد دل نومید آنچنان غمگین

بهیچ سیر و تفرج نمیشود تسکین — بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین

که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

مخمس

اگرچه در فانوس تن محصور و پنهانم چو شمع — در حریم خاصگان نور شبستانم چو شمع

از صفای باطنی منظور دورانم چو شمع — در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

قامتم همچو کمان شد تیر هم در دل نشست — پای سعی و کوششم در جدائیها شکست

گوشه گیرم کرد ضعف و ناتوانی بسته دست — روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آنچه حرف شوق وصلت در دهان و بر لب است — فی الحقیقت از دل است و حالیا شاهد رب است

رحم فرما و نما بر جان بلای اصعب است — بی جمال عالم آرای تو روزم شب است

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

تند ناحق میشوی اول ز من قصه شنو — بعد از آن مایل بطرف نصف و عدل و داد شو

ظلم هجر تست ورنه نیست جرمم نیم جو — گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

شعله حسن بتان دامان هر که در گرفت — بهر اطفایش مدد از اشک چشم تر گرفت

از امید اینکه دستت دست ما اکثر گرفت — آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

مخمس

چو از ازل شده دنیا و آخرت ابناغ
کسی نیافت ز ضدین هیچگونه فراغ

چنان نمود پریشان تصور اصباغ
سحر ببوی گلستان همین شدم در باغ

که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

در آن چمن که نبوده کسی ز همدردم
بسا ز وحشت تنهائیها بآزردم

خوشا بحال که با عندلیب برخوردم
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم

که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چه روشنیست ضیابخش چشم حور و قصور
که رشک برد بران لعل طرهٔ فغفور

بباد باد حوادث ز گرد و پیش دور
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور

که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گهی چو شاه جهان بر سریر ناز نشست
گهی چو قیصر رومی کلاه گوشه شکست

گهی چو رند خرابات سرخوش و بدمست
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست

گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

ز حیرتش گل یکتا شده خراب از چشم
فشاند مخمل زیباچه خون ناب از چشم

ز شوخیش همه گل را برفت خواب از چشم
گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم

نهاده لالهٔ حمری بجان و دل صد داغ

عجب بود که چنین گل ببوستان ختن
ندید بلبل خورشید در جهان چمن

باین صفت که دلش هست سخت تر ز آهن
زبان کشیده چو تیغی بسر زنش سوسن

دهان گشاده شقایق چو مردم انفاغ

اگرچه هست یقینی پس از بهار خزان — بسی چو غنچه برفتند ناگشاده دهان

امید و بیم چنین بود و هست بر تو عیان — نشاط و عیش و جوانی دمی غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

مثمن

جلوه نمود شاه حسن گرد سپاه هر صنف — طرف کلاه کج زده کرده تعقل ما حلف

فوج کرشمه و ادا همچو قمره به بسته صف — سینهٔ صافِ عاشقان ناوکِ غمزه راهدف

لشکر روم و زنگ تیغ گرچه کشیده هر طرف — کشت چنان یلان که گشت عسکر صبر ما تلف

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف

گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

در همه باغ خوش قدان سرو چمان وحید من — در همه گلرخ جهان خنده دهان رشید من

همچو مه چهارده آمده کی بدید من — حرف دهان او بود مژدهٔ من نوید من

از شجر قدیم هست این ثمر جدید من — چونکه سپرده شد بباد جمله سیه سفید من

طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید من

گرچه سخن همین برد قصهٔ من بهر طرف

بر من گوشه گیر کرد ظلم و ستم یکی جلیف — غیبت من نمود و گفت کج سخنی چها عنیف

برلب زه چو راستان خوش نشسته است حرف الف — نام و نشان من شده ورد زبان هر ظریف

نیست بجز حمایت هیچ رفیق و ردیف — پی بکجا برم بداد عدل تو ام بود ضعیف

ابروی دوست کی شود دست کشِ منِ ضعیف

کس نزده ازین کمان تیر مراد بر هدف

باز دلم بزلف شد آه چسان طلب کنم — دم بر فراقتم بزد این چه شده عجب کنم

عرضه ده ای صبا ز من صبر که روز و شب کنم — صرف بپاس دلربا نحو رم و ادب کنم

آنچه فراق او کند شمه اش ار لبب کنم — زلف هزار دلستان برهم و مضطرب کنم

من بکدام خوشدلی خورم و طرب کنم

کز دو جبین خاطرم لشکر غم کشیده صف

وه چه طریق راستی است شاه و گدا بران بصدق — بی سر خوف رهزنان نقد بکف روان بصدق

منزل شان بصد امید مضجع خاصگان بصدق — مقصد خاص رهبران با همه لامکان بصدق

سالک من چه خوش بگفت باعث آن ایان بصدق — حامی و پاسبان شرع شاه شهان مدان بصدق

حافظا اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق

بدرقه رهت شود همت شحنهٔ النجف

مخمس

مدام صاعقه افتد بجان جان فراق — ازان زمان که نمودار شد زمان فراق

زمن کناره نمودند دوستان فراق — زبان خامه ندارد دگر بیان فراق

وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

چو نیست پیش ید قدرت تو هیچ محال — بده بلطف و عنایات خود بلا اهمال

شراب وصل نگار و شبابم ای فضال — دریغ مدت عمرم که بر امید وصال

بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

ستون عقل که طوفان هم و غم شکند — نشان و پردهٔ ناموس را الم بدرد

بکن تو رحم خدا را که ناخدا برسد — بسی نماند که کشتی عمر غرق شود

زموج شوق تو در بحر بیکران فراق

بسوخت آتش هجران دلم چنان یارب — که باب زن شده گریان و خون چکان یارب

چو شبنم است بلب جان ناتوان یارب — فراق و هجر که آورد در جهان یارب

که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

وصال دوست اگر سهل تر شدی حافظ — بصرف گوهر و مرجان و زر شدی حافظ

امید و بیم چرا در بدر شدی حافظ — بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مخمس

بفضل خویش ترا بسکه خالق افلاک — عطا نمود زر و جاه و علم با ادراک

جواز نیست مگر در هلال سکک امساک — اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک

ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

چو ظاهر است که پس ماندگان نیک شعار — که بعد مرگ نمانند بر قرار و مدار

نوشتنی است خوش این نکته ام بلوح مزار — برو بهرچه تو داری بخور دریغ مدار

که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

مباد شهرهٔ آفاق کس بزیر فلک — که از برای نخوردن به بست تحت حنک

زیاده تر نبود در جهان ز بخل محک — چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

به مذهب همه کفر طریقت است امساک

دلا که زادیهٔ خیر هست منفعتی — تو نقطه وار در آن گیر جای اگه هستی

گر دوایرهٔ شان گرد کار مشورتی — مهندس فلکی راه دیر شش جهتی

مخمس

گل کرده نوبهار بافزود شان گل — بلبل شده است مست بوصف دهان گل
از دل دهد نسیم دعا ها بجان گل — ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گر مژده بهار رسد باران سریم — با ساز و برگ باده و مطرب روان شویم
اشعار تازه تر بر سر و جان بریم — قمری مثال نعره زنان در چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

دور از دلت نصیحت آن خودفروش کن — آنچه که میکنی ببر عقل و هوش کن
در کار میکشی سخن رند گوش کن — در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایام خوشدلی همه آمد نشان گل

پندی دهم که معنی آنست پر عیان — شاید اگر کنی سخنم را تو حرز جان
چون بهر هر کمال زوال است در نهان — گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

تحصیل حاصل است چو گردید این جهان — امر محال را چه کند فکر این و آن
امید نیست وا شود این عقده از شهان — حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

مخمس

بر رخ مهوشان زنگ دگر می بینم — چشم جادو نگهان تیره و تر می بینم
دلبران را بفغان شام و سحر می بینم — این چه شوریست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

نیست چون کار جهان را سر و کاری ز دوام	عاقل آنست که باشد نظرش بر انجام
دست در گردن مینا و بکف جام مدام	هر کسی روز بهی میطلبد از ایام

مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

چون در عقل و هنر پیش عزیزان بند است	بدترین همه اعمال شنیعه پند است
دل اجلاف وارا ذل بجهان خرسند است	ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

تیزی فهم بمضمار فراست حیران	توسن طبع بایستاد بجای جولان
فارس عقل چگونه نشود سرگردان	اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ای خوش آنان که درین دور شدند ابتر	که نگردند بدریای طمع دامن تر
در جهان بهر زر و مال و ممالک اکثر	دختران را همه جنگ است و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

اینقدر گشت رواج ستم و ضد و کد	که نماندست در آفاق بجز بغض و حسد
حال دل بند بگویم بدگر چه رسد	هیچ مهری نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

رفته بودم چو سحرگاه بطرف گلبن	خوش نفس بلبل آمد همین گفت سخن
گرچه کج خلقی اعیان بدلت زد ناخن	پند حافظ شنوای خواجه برو نیکی کن

که من این پند به از در و گهر می بینم

مخمس

چه خوش وقت بهارست این گلشن بستر اندازیم
نهال رنج دوران را ز بیخ و بن براندازیم
برنگ عاشقان رقصیم و از سر افسر اندازیم
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
بساط کهنه برچینیم و طرح نو دراندازیم

ز اسم اعظم هر دم چو جنس دیو بگریزد
بحکم شاه خوبانم ز خاور مهر برخیزد
پری از نام من لرزیده پی پر سر در آویزد
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

خمار آلوده با ساقی سحر از خواب گر خیزیم
جمال یار را بینیم و با مستان در آمیزیم
پری رویان مطرب را بساز خویشتن برانگیزیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

فدای بوی گیسوی تو مشک و عنبر سارا
نگشته ذره از مهر تو خورشید جهان آرا
ز عکس لعل تو گردید لعل بی بها خارا
بیا جانان منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

بخواهم در حضور او نمایم حال زارم باز
خدارا عرض من بپذیر جز تو نیستم دمساز
ندارد طایر روحم دمی هم طاقت پرواز
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخن را رنگ و بوی از هوای عشق می باید
دلا زین بحث گوناگون دلم را رنج می آید
بدست ارادت ها گل تسلیم میشاید
یکی از عقل میلافد یکی طامات می بافد
بیا کین داوریها به پیش داور اندازیم

رسیده از وطن اینجا شده با شاعران دمساز — با امید غزل خوانی دهان در نظم کرده باز

نمودم در فنون شعر چون موسی بسا اعجاز — سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

مخمس

نشئهٔ دایمی از بادهٔ لعلش دارم — نقطهٔ مردمک چشم ز خالش دارم

نه پری خواهم و نی خواهش مهوش دارم — در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

برمن زار بخندند همه شوخ و لوند — ساکن کعبه و بتخانه نه بدادندم پند

وضع من در حرم و دیر نکردند پسند — عاشق و رندم و میخواره با آواز بلند

این همه منصب از آن حور پریوش دارم

شان تو باد فزون کین پس و پیش تو رود — جگر و جان و دل و مردم چشمان و خرد

ساز و سامان که مهیاست همه با تو رسد — گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

عقده از کار کشا ناخن احسان داری — خاطر خستهٔ من چند پریشان داری

مگذر از جادهٔ انصاف که ایمان داری — گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری

من به آه سحرت زلف مشوش دارم

پیش یک چین جبینش ز زمین ماه فروست — مطلع شاه جهان تاب پر انوار از وست

طلعت سادهٔ دلدار ز هر صفت نکوست — در چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد بخونابه منقش دارم

من نگفتم که خودش را به بلا درفکن — من نگفتم که بنه پای به دامی در چمن
من نگفتم که بکش جور و جفاهای زمن — ناوک غمزه بیاید در زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

پایهٔ حسن بلندست که همسر با اوست — دوستم غمزه و انداز که اکثر با اوست
همتم لایق تحسین که سر بر با اوست — یکسر موی بدست من و یکسر با اوست
سالها بر سر آن موی کشاکش دارم

بیم و امید و جفا امن و امان درگذرست — نرگس و لاله و گل سرو و چمان درگذرست
ماه و خورشید و فلک دور بتان درگذرست — حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مسدس

زاهدا خواهی خمار عشق از سر بر کنم — مجمع ساقی و مینا و طرب ابتر کنم
از جدائیهای خوبان آه و ناله سر کنم — در فراق لاله رویان چشم را احمر کنم
من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

از نم باران رحمت سبز شد کهسارها — فیض مهر و ماه کرده پر ز گل گلزارها
ساقی آمد در چمن با باده و مزمارها — حیف باشد ناصحا زین کارها انکارها
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

از قدوم نوبهاران خنده زد گل مخملی — لاله در یاد حریفان جام در کف از سطی

موکشاده مثل لطف باه رویان سنبلی نرگس مستانه بیند دو چو چشم احولی

وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد دلبر کنم

در تلاش گوهر مقصود از جان آمده بر پلاس و بوریا و سنگ و غبرا سر زده
بس گهرهای سرشکم شد تلف بی فایده کرده رحمی بر من اکنون خضر دل راه برشده

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

ساده لوحی بی شعوری احمقی دارم ولی در جواب هر کلام شوخ گوید سبلی
در گلستان لطافت دی که پیچیدم گلی داده گلروئی بدستم از فریبی حنظلی

دوش میگفتند لعلش قند می بخشد ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

از فریب و مکر کرده پشت خم با انکسار از مدارات دو روزه شد لقب غمگسار
بر ضمیر صاف طینت بود دوست آیین شکار ظالم مظلوم رو سنی لایق دار و مدار

عهد و پیمان فلک را نیست چندین اعتبار
عهد با پیمانه سازم شرط با ساغر کنم

دی بدور بادهٔ الفت شدم در محفلی ساقی گلگون رخی دادم چو جام او ولی
شد گلوگیرم جوانی تند خوئی اجهلی سیلی خوبی زده گشتم رها از مهملی

شیوهٔ رندی نه لایق بود بر وضعم ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

در فراق خود بمن دادست یارم گنجها
من که بر یک غمزهٔ یارم نثارم گنجها

همچو نیسان داد یا از چشم بارم گنجها
بارها بخشیده ام گو خاکسارم گنجها

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع از فیض خورشید بلند اختر کنم

میدهد باد صبا جان مرا پیغام عشق
اینکه آغاز است باید دید خوش انجام عشق

گشته ام مدهوش از شوق شراب جام عشق
عارض و زلف پری رویان بست صبح و شام عشق

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام عشق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

برکشیده آه از جسم حقایق گوی پوست
میکند نظاره هر اوج و پستی خوی اوست

حق و ناحق را نه پرسیده که جمله خلق ز دوست
جنت و دوزخ بود در رحم و غضب هر یک نکوست

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

هست استغنای طبعم بی بها دولتم
یاد رازی ام سراپا افتخار و حشمتم

دست کوتاهم بود گنجینهای نزد تم
از فیوض مبدأ فیاض نام و عزتم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

زد رقم در قسمتم آنچه که در عهد الست
گوهر شاهوار اشکم نے بها در دامن است

جام صبرم در کشیده گشته ام هر حال مست
لخت یاقوت جگر در پیش و من جوهر پرست

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من نخواهم هیچگه فیل و نشان و تاج و تخت — وز سمور و قاقم و دیبا و اطلس ساز رخت

نی گلستان خواهم و نی نهر خوش زیر درخت — خواهش چیزے ندارم من جز این امید بخت

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت

تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مخمس

رفت ایام همایون و منم دلگیرم — داد حسنات گران قدر بمن تقدیرم

میکنند همه دین دار بدل توقیرم — روز عید است و من امروز در آن تدبیرم

که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

کار من خدمت میخانه و مغ بود مدام — کی جواز است که بر من بشود باده حرام

لیک از فتوی بمعنی خودبین خودکام — دو سه ماه است که دورم ز رخ ساقی و جام

بس خجالت که برو آمد ازین تقصیرم

سجدهٔ خاک در میکده از روز ازل — طاعتم بود و بس افتاد در آن نقص و خلل

کرده‌ام عهد و کنم فاش به آواز طبل — من بخلوت نه نشینم پس ازین در به مثل

زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

دارم از فیض مغم عشق جوان در باطن — بگذرم من ز می و میکده غیر ممکن

شارح و پیر و آنم که نوشته ماتن — پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می و میخانه دلالت و معبد به صفات — هست و نیست کونین تعلق به قضاست

معنی عشق دلم گفت که تسلیم و رضاست | آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست

تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

در حضور می و ساقی بدلم گفتم دوش | هوش داری سخن صدق و صفایم بنیوش
زود بگذار ره و رسم به زهد فروش | زیر خرقه می و سجادهٔ تقوی بر دوش

آه گر خلق شود آگه ازین تذویرم

دوش دیدند که ساقی و خودم دوش بدوش | در خرابات نگشتیم چو مستان مدهوش
از امید اثر پند بصد جوش و خروش | خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش

سال خورده می امروز به از صد پیرم

مثلث

کار مردم کار خود انگاشتیم | ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود انچه ما پنداشتیم

ثمرهٔ ما خالق اکبر دهد | این درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

چشم مستت دل ز دست ما ربود | گفت گو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شکر حق در محفل و جای نبرد | نکتها رفت و حکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

هست آب دیدها جاری هنوز | گلبن حسنت نخود شد دل فروز
ما دم همت بران بگماشتیم

تیغ ابرویت ز وسمه زنگ داشت | شیوه چشمت فریب جنگ داشت

ماند استیم و صلح انگاشتیم

گفتم امیدم برآمد مرحبا | گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتیم

مخمس

مثل عابد نه بمعبد بعبادت کوشم | شکل زاهد نه بخلوت نه ردا بر دوشم
همچو صوفی نه منم ساغر می‌نوشم | گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

ای که گفتی هوس الفت خوبان کردن | دادن دل بود و پای بزندان کردن
به نباشد طلب سیب زنخدان کردن | قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

واعظا خواهی ز بتخانه به مسجد گردم | شربت وعظ تو نوشم بعلاج دردم
قشقه داغ غلامی به جبینم گردم | من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

نفس شوم نفسی بی سر بدکاری نیست | دل سنگین مرا آه سبکباری نیست
سر سر من نیست که مکشوف دربار نیست | خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

از عبادات چه پرسی ز من ای خیر اندیش | پیر من گفت که باشد ز صفات درویش
بودن سرخوش و از غمزهٔ ساقی دل ریش | حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش

اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

تو مپندار که هوشم بشد و عقلم گم — من نه آنم که بترسم ز کیان و رستم

چون کشم درد بگویم بتو بار دوم — من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم

چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

زرع طاعات من از صاعقهٔ جرم بسوخت — دل من جز من خاکستر حسرت اندوخت

شمعهٔ بیع و شرا چون ز ازل شد افروخت — پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

چون ز من فعل جرایم نشد از سهو و خطا — که برم عذر و نهم سر سوی درگاه علا

نیست اعمال منم لایق بخشش الا — هست امید علی الرغم عدو روز جزا

دست عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

جلوه افروز شود از لب بامی شه عشق — دارم امید که یابم شرف درگه عشق

زهره رویان چو سرایند به پیش مه عشق — گر از این پرده زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مخمس

شب فراق اگر بر رقیب طعنه زنم — بنزد اهل طریقم سبک بود سخنم

که در مجاز و حقیقت رقیب من که منم — حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم

خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

فغان و شورش بلبل که در گلستان است — نظر بخنده گل آنکه طرفه مهمان است

در این چمن که خزان و بهار یکسان است — چنین قفس نه سزای من خوش الحان است

رودم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چکار بودم ازین جای کلفت و دعوا
زباغ و قصر و درون که نیستم پروا
کشید الفت پیشین آدم و حوا
مرا که منظر خلد است مسکن و ماوا

چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

منم چو راه عدم تا وجود پیمودم
زخواب غفلت هستی که چشم بکشودم
دمی زخواهش تن در سرای آسودم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

سحر گره ز سر زلف یار بگشاید
زچین ماه جبینش دلی نه آساید
نسیم بوی گل و مشک و عنبر افزاید
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید

عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا زیار وفا دار هست خاطر جمع
اگر تراست سر من برآر از دل طمع
روم بمجلس رندان زشوق رقص و سمع
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

نه من چو شیخ زما و منی شوم بردار
من از تو هستم و جانمن است بر تو نثار
مرا ز لفظ انانیت است صد انکار
بیا و پردهٔ حافظ ز پیش رو بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

مثلث

دلا نه مسلک زهاد نکته چینان بین
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

هزار بار بتعظیم سر فرو آرند | بزیر دلق طمع کمندها دارند

درازدستی این کوته‌آستینان بین

ز روی عجز نهادم جبین بپا صد بار | گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار

نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

ز راه و رسم جفاپیشگان چه حرف زنم | حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم

وفای صحبت یاران و همنشینان بین

ز کشت دیده و دل دانه دانه بردارند | بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند

دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

نصیحتم چه کنی رنجها بقید تن است | اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است

ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

چرا بچین و حلب میروی امید بفسق | غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای آینهٔ پاک‌بینان بین

مخمس

نشئهٔ صهبای هستی از سر انشای تو | نقش ختم المرسلین یک حرف از طغرای تو

نظم و نسق ملک ایمان تابع ایمای تو | ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

چون برای جلوهٔ حسنت ظهور آدم است | ذرهٔ مهر رخت موسی و ابن مریم است

پشت نه افلاک هم از بار احسانت خم است | گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

معنی احکام حق در عهد پیشین صاف صاف — با چنین تشریح وضبط وربط کی شد انکشاف

رتبهٔ تحسین ندارم زین سبب خواهم معاف — در رسوم شرع وحکمت با هزاران اختلاف

نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

ای نهاده در لب لعلت ودیعت کردگار — بادهٔ صاف شفاعت بهر رند شرمسار

چشمهٔ کوثر بصد جان بر زنخدانت نثار — انچه اسکندر طلب کرد وندادش روزگار

جرعهٔ بود از زلال جام روح افزای تو

بر سطح ارض قرطاست صباحت میزند — از بن ریحان الفاظت فصاحت میدمد

هر گل از بوی معانیت اشارت میدهد — آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

درد لم دردیکه دارم بیتو استعلاج نیست — از ازل دانی مزاجم کار استمزاج نیست

پیش دیگر سرمن شایان استخراج نیست — عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

در سخن امید کوس خوش کلامی میزند — حرف عشق جرعه نوشان مدامی میزند

جام می هردم بدور چون تو جامی میزند — حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند

بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

مخمس

ابر بهار آمد دست کرم گشاده — بر تختهٔ زمرد در وگهر فتاده

رنگین غزل سرایند خوش مطربان ساده — عیدست وموسم گل ساقی بیار باده

هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

از نام نغمه و گل گردد همیشه بد ظن
از حرف زاهد خشک آتش فتاد در تن
از خوف طعن و تشنیع دارم زبان الکن
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

کذاب میشمردند وصاف شاهدان را
نی صرف بود از دل انکار زاهدان را
بدکار مینمودند مداح می کشان را
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

هرگاه صبح صادق استار شب گشاید
عشاق وار زهره در پرده میسراید
شاه فلک ز خلوت بر تخت زر برآید
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

هر کوچک و بزرگ اهل عراق داند
امید راست گویم راه حجاز ماند
آهنگ اصفهانی کی بی نوا تواند
مطرب که پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

مخمس

چون عاشقان بجای قراری نمیکنی
جز آه و ناله میل بهاری نمیکنی
فرقی میان لیل و نهاری نمیکنی
ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

دریا دلی و ابر غمی گریه تا کجا
ناید صنم بدست تو فرهاد وار تا
گیرم بآب دیده بری کوه را زجا
این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

نی عندلیب از سخنان تو مهتزج
نی طبع آهوان ز نسیم تو ممتزج
کز نکهتت مزاج جهان گشته مبتهج
در آستین جان تو صد نافه مندرج
آزاد سرو طرهٔ یاری نمیکنی

موم است پیش پنجهٔ تو گرز آهنی
در معرکه چه خصم بود شیر افکنی
با وصف اقتدار ز راه فروتنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

جام هلاهل است درین بزم جای مل
از لخت های خون جگر نقل بهر گل
در صرف نقد جان نبود هیچگه بخل
ترسم ازین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

خون در دل شگوفه و گل سینه چاک چاک
در حیرت است شیشه و در پیچ و تاب تاک
مغموم اهل محفل و ساقی است دردناک
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

بس ناظران بچشم گریبان دریده اند
بس شایقان بمقام تحیر گزیده اند
بس واقفان زبان بیان درکشیده اند
گر عاشقان بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نمیکنی

یعنی بامید چون لفظ [illegible] تخلص ست و بابا درینجا نمیکنی لفظ حشیشه نوشیده ۱۳

مخمس

ای شیخ بکیش تو هر کار حجاب اولی
فعلیکه دلت خواهد از روی کتاب اولی
در مذهب ما رندان چون مست خراب اولی
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

هرچند تن زردم با ناز بپسر وردم چون بوی خوشش وردم فی الجمله جهان گردم

این نکته بشنو هردم گوید دل پردردم چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

در تیره شب هجران مژگان دراشکم سفت وز ناله و فریادم نی بلبل و مردم خفت

وز آه جگرسوزم خورشید و فلک بنهفت من حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت

این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

دل تنگ چرا هستی بشنو ز من ای نادان در روز مصیبت ها از دیده گهر مفشان

چون غنچه مشو بسته خوش باش چو گل خندان تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

در شیوهٔ دل ریشی اظهار کم و بیشی کفر است باندیشی گر یار دل خویشی

هرگه که تو هم کیشی در منع کنم بیشی چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی

هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

نی خوف سیه ماری نی ترس ز خونخواری نی گوش بگفتاری نی دیده بدیداری

چون نقطهٔ پرکاری در گردش دواری از هیچ تو دل داری دل بر نکنم آری

گر تاب کشم باری زان زلف دو تاب اولی

جامی دهد از کوثر کو را که بود پیرو در حال دگر گردد راضی ز تو کی خسرو

امید کرم داری از دل سخنم بشنو چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

مخمس

شد دلم شیفته خوش پسری ترسائی
حال خود فاش بگویم بسر مینائی
شاهدی عشوه گری خود سری پروائی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

مجمع گلشن هستی که بهاری دارد
هر کسی بهر گلی منت خاری دارد
چون رخ و زلف بتان لیل و نهاری دارد
دل که آئینه شاهیست غباری دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

اتفاقا بدر میکده رفتم دوش
عذر خواهم بحضورت که توئی عذر نیوش
جام مل بی تو کشیده شدم یکسر مدهوش
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

آنکه چون برق بشد غایب و دل در پی اوست
خبرم آمده آن سرو روان بر لب جوست
ماه پیشانی و دندان در و مو عنبر بوست
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست

گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

واعظا صاف بگو از رقم عهد الست
ساغری پر ز می عشق مراهست بدست
عهد با عشق چه شد شرط ز پیمانه چه بست
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست

کز دی و جام میم نیست بکس پروائی

نیست چون جز تو کسی دادرس خسته جگر
قطره آب نمانده است بچشم بنگر
گو میت حال خودم صاف دلا بار دگر
جوی ها بسته ام از دیده بدامان که مگر

برکنارم بنشاند سهی بالائی

شد ز فیض نکهت زر بگل و گلشن گنج
پرتو قربان بهار چمنستان ترنج

گل خورشید ز روی تو نگردد همسنج | نرگس از لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج

نزد اهل نظر از پی نابینائی

گفتم ای دل چه سبب عشق جگرسوز نهان | در ازل همچو عناصر شده جزو ابدان

زده انگشت تحیر بلب و گفت که هان | سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان

ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

محفل آرای فلک سر بگریبان بنهفت | قطعه | اختر روی زمین گوهر انجم می سفت

زاهدم خاک ره یار به مژگان میرفت | این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت

بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

خواهد این دل که در صومعه را بگذارد | برود پیش کسی صوفی و ایمان آرد

من بگویم بچه امید جگر میخارد | گر مسلمانی همین است که حافظ دارد

وای اگر از پی امروز بود فردائی

تضمین غزلیات وغیره بزرگان

مخمس غزل حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس سره

شهید عشوه و ناز و ادای دلبرها را | قتیل دل فگار غمزهای چشم شهلا را

اسیر حلقهٔ زلف سیاه رشک شبها را | حجاب از پیش خود بردار و بنما روی زیبا را

وزان رو مست گردان عاقل و هم مست شیدا را

چو مشت خاک و باد و آب و آتش خلط باهم شد | ز نورت لمعه در تابید جان جان آدم شد

بلطف بی نهایت بارسر خاص محرم شد | ز رویت شمه گویا قرین ابن مریم شد

دگرنه قدرت احیا کجا بودی مسیحا را

گهی در رنگ و بو آمد گهی در جان نهان آمد
گهی معشوق رو آمد گهی عاشق طپان آمد

گهی مستانه وش آمد گهی فرزانه سان آمد
چه جای پاک از گویش ملامت میتوان آمد

مگر مستش چنان گردی که نشناسی سر و پا را

تو خواهی در گلستان حقیقت رنگ گل چینی
بکش سرمه ز خاک پا که هست این خاصهٔ طینی

و گر داری سر عرفان شنو رمزی ز من دینی
تو چشم سر خود بکشا که تا دیدار او بینی

که چشم سر نمی بیند بغیر طور موسی را

تو دانی جنس طایر را به بال خویش پردازد
تو فهمی نوع انسان را بامید ز خود تازد

تو بینی ما سوی الله را که هست و نیست میسازد
معین چشم حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد

بذات حق فنا بیند وجود جمله اشیا را

مثمن شعری که در تاریخ حزین دیده شد

از چشم مستت نشه هر ساقی و مستانه را
وز لعل میگون نت ملی هر عاشق و دیوانه را

بهر تو من آراستم در دیده خلوت خانه را
گسترده فرشی از نظر پیراستم ویرانه را

دارم با بیار حسرت از اشک صد دردانه را
روزی نکردی از کرم روشن برخ کاشانه را

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را
تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

مسدس غزل عزت

آفت روز قیامت و قیام تو کیست
مسکن فتنهٔ دوار مقام تو کیست

اسم تسکین ده دل داده و نام تو کیست
جلوهٔ چهرهٔ مهر و مه تمام تو کیست

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو کیست

دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

چشم زارم رخ تو دیده بخود می نازد | غمزهٔ ترک سیه چشم تو بر جان تازد
عشوه های تو ز خسته جگرم می بازد | سروی قد تو مرا آه ز پا اندازد

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

مجمع دل شدگان بر در تو هست ز شام | لیلة القدر بود گر بدهی اذن عام
رشک گلزار ارم قد و رخت ای خودکام | جلوه افروز شوای نور بصر خیر انجام

روز نوروز شود شب چو بر آئی بر بام
مطلع صبح بهار و لب بام تو یکیست

چشم من تیر نگه خورده دل افگار تو شد | جان من حسن خوشی دیده طلبگار تو شد
تا دلم بستهٔ زلفت شده غمخوار تو شد | جور ناز تو چو برداشت وفادار تو شد

هرکه احوال مرا دید گرفتار تو شد
سینهٔ چاک من و حلقهٔ دام تو یکیست

من چه دانم که مکانت بخراب آباد است | تیغ ابروی تو خونریز جفا بنیاد است
بر درت خسته جگر دل شده جان برباد است | سنگ بر شیشهٔ صبرم زدی دل فریاد است

چشم مخمور تو لبریز می بیداد است
کار دور فلک و گردش جام تو یکیست

دارد از روز ازل جان بجانت الفت | دل صد پاره ز آئینه رخت در حیرت
یادت حسنت ز نزاکت بنزاکت شهرت | نیست امید که بیند نکهت از جرات

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت
دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

مخمس غزل ملا عبد الرحمن جامی علیه الرحمه

ساقی غنچه دهنم آرزوست
نغمهٔ معجز سخنم آرزوست
مطرب گل پیرهنم آرزوست
باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو سمنم آرزوست

رنگ چمن نے رخ یار صمیم
آه ازین درد شده دل دو نیم
در نظرم گشته چو نار جحیم
نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوئی ازان پیرهنم آرزوست

درد و سرا بینم و خوانم ترا
عشوه کنان خنده زنان لب گشا
از من دل داده خموشی چرا
پرسش اگر نیست بگو نا سزا
گر ز دهنت یک سخنم آرزوست

چون تو بدانی که نیم بد نهاد
جز برخت چشم نخواهم گشاد
عهد نمودم که بکون وفاد
زیستنم با تو میسر مباد
بیتو اگر زیستنم آرزوست

نور ازل روی تو اے نور نور
خدمتیانند ترا رشک حور
واقفم از قصهٔ موسی و طور
من کیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

واعظ شهرم تو مگو بار بار
گر بسخنت دور شدم از نگار

جام و صراحی به نهاده زرکار — توبه ز می کردم و آمد بهار

ساقی توبه شکنم آرزوست

خوب بفرمودی غزل ممتحن — در صفت و مدحت یار کهن

از تو امید است که تو هم بمن — بیش مگو جامی ازین لب سخن

کین سخنان زان دهنم آرزوست

مربع

خواهی که به همجنس شوی افضل و فایق — این نکته بود بهر عمل اکمل و لایق

ای نقد حسد تخم بدی حق خلایق — انباشتنی کاشتنی داشتنی نیست

مثمن شعر نظام الدین صانع بلگرامی

چه‌ها اوصاف بار و بر شگفته — بدل خوبی برگ و گل بگفته

نهالی را که خارا اول بسفته — غبار و گرد از مژگان برفته

نشاندم راست چون سر نهفته — ز اشک آب و بپاش دل نخفته

بوقت گل گل دیگر شگفته

بوقت بار بار خاطر آورد

مثمن شعر شاعری

پسر گر شود از پدر بی خبر — پسر گر بود بر پدر بد نظر

پسر گر کند بر پدر شور و شر — پسر گر رساند پدر را ضرر

پسر گر ز حکم پدر شد بدر — پسر گر براند پدر را ز در

پسر گر ندارد نشان پدر

تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

خمسهٔ شعر مولانا نسبتی

چنانکه روز ازل راستی شدم تقدیر — زهی قدر که گشتم گهی پی تدبیر
مرا معاف بدارید ای صغیر و کبیر — نمی پرم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانهٔ خویش

ترجیع بند

ای روی تو بهار گلستان خوشتر است — وی بوی تو معطر بستان دلبر است
نسرین و نسترن همه خوش رو بود ولی — در جمله مه رخان رخ تو مهر انور است
وصاف و عاشق ازلی تو عندلیب — مقبول هر چمن ز نوا و سخنور است
چون جای تست بر سر شاهان سرفراز — بالای پادشاهی گلشن شهنشه است
با وصف این همه شرف و حسن و رنگ و بو — خونین جگر ز غنچگی آشفتگی ز چیست
در موسم بهار عروسی و در خزان — بی برگی و بینوائی و حالت به ابتر است
عشاق تو ز فکر و خموشیت جان بلب — ای گل بگو تعشق و دلبستگی ز کیست
من هم ز عاشقان توام کن اشارتی — معشوق تو ز جن و ملک انس یا پریست
تا آرمش بلطف و زر و مال و زور دست — یا از جلال خاص که در اسم اعظم است
هر برگ تو زبان و سراپای تو دهان — حرفی نمیزنی و سکوت تو اینچنین است
ناچار و ناعلاج پی انکشاف راز — خوش حکمتی کنم که معین تکلم است
آن نسخهٔ عجیب که موسوم دلکشاست — کشاف حال باطنی با بی تکلف است
ای هم صفیر همنفس هم درد و هم نوا — عرضه دهم به خادم رضوان سفید نیست

می ریز باغبان به بن گل زمان گل — تا بشنویم قصهٔ گل از زبان گل

خمسهٔ شعر ابن یمین

بفضل رازق مطلق گهی نشد پابند — نجات یافت ز خوش آمدی رند و لوند
کسیکه ملک قناعت بجان و دل بپسند — هزار بار نکوتر بنزد دانشمند

ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

مثلث شعر صائب

ای که از پرده برون بامی بیاز آمدهٔ — دلربایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ

از دل ما چه بجا مانده که باز آمدهٔ

مخمس غزل شیخ علی حزین علیه الرحمه

سرت گردم اگر یابم دمی پای تو ای ساقی — ندارم تاب وعدهای فردای تو ای ساقی
بده می جان بلب آمد به شیدای تو ای ساقی — بود میخانه ها در چشم شهلای تو ای ساقی

هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی

ز حسنت در جهان غلغل ز رویت نور خورد گل — ز قدت شورش صلصل ز یادت سرو پا در غل
ز عشقت بانوا بلبل ز زلفت خوش ادا سنبل — ز رنگت آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی مل

نگه را می کشد در خون تماشای تو ای ساقی

ز رویت نور محفلها ز بویت فرحت دلها — چه باشد غم اگر صهبا نباشد در خم و مینا
بیا ای راحت جانها قبول این عرض ما فرما — شکر بفکن قدح بشکن بشیرین خنده لب بکشا

می و نقل است با لعل شکر خای تو ای ساقی

بود در روی نیاز نازنینان جهان سویت — نیاید مهر از خاور برون بی رویت رویت

غُل بالضم گردن بند و هر چیزیکه گرد گیرد چیزی را غَلّ فلانٌ طوق در دست و پای و گردن وی نهاد غَلَل الماءُ بین الاشجار غَلَلاً میان درختان دوان گردید آب ۱۲

ز منتهی الارب ترجمهٔ قاموس

۱۲

صبا را دیدهٔ بینا شد از خاک در کویت — نسیم پیرهن عید پیرهن می بالد از بویت

قبای نازمی زیبد ببالای توای ساقی

منم چون کوه سنگینم که گردونم نگرداند — منم چون کشتی نوحم که طوفانم بجنباند

مگر در حیرتم جانا تو دانی یا خدا داند — تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمیماند

دلم را می برد از جا تماشای توای ساقی

بچشم ظاهری مانماید قطره چون دریا — نماید قطره دریا گر گشائی دیدهٔ دل را

بده عین شناسائی و راه سوی خود بنما — بو د آئین عشقت بیخودیها کو چه گردیها

خرد را سر بصحرا داده سودای توای ساقی

چه هشیار و چه فرزانه ز شوق بادهٔ لعلت — چه مخمور و چه مستانه همه هستند شیدایت

نرفته چون کسی نومید از امید دار است — حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا لغزت

نداد از دست دامان تمنای توای ساقی

مسدس غزل استادم حضرت میرزا حسن علیخان بهادر المتخلص بحسن دہلوی خلف میرزا فتحعلی خان بهادر مروی رساله دار معز ز و مبقر شاه دہلی رحمهما الله تعالیٰ

نی در دل هجر مانده تابی — در دیده انتظار خوابی

من تشنه وصل تو سرابی — جانم بلب است چون حبابی

بنمای رخ چو آفتابی

چون ذره مراست اضطرابی

گفته است طبیب عشق در خواب — دیدم بعلاج دل بسا باب

از طب علی و شرح اسباب — نافع نبود شراب عناب

ای شربت روح بخش دریاب
بیمار فراق را بآبی

روی تو گل است و من چو خارم
از داغ فراق لاله زارم

در هجر تو عندلیب زارم
رشک است به لاله از بهارم

چون زلف تو پیچ و تاب دارم
هیهات چه سخت پیچ و تابی

دریا قدست کنار جویم
از شوق تو هر گلی ببویم

رو شام و سحر ز اشک شویم
در هر دو جهان ترا بجویم

احوال دل خود از که گویم
مشکل امری و پر عذابی

آلوده خاک جرم خاکم
مالوف بجام و بنت تاکم

افتاده دام این مغاکم
از پرسش حشر هولناکم

چون صبح سفید سینه چاکم
چون شام سیاه دل کبابی

رفتی تو چو برق و دل بحسرت
در گلشن آرزوست شهرت

نادیده جمال جان بفرصت
شاید که کنی تو باز رجعت

بازست دو چشم من ز حیرت
چون نرگس مست نیم خوابی

جوشیده جگر بخون در بر
شد سینه ز سوز هجر مجمر

سیماب صفت بحال مضطر — کاهیده تنم چو خط مسطر

در خرمن جان بسوز یکسر
ای آتش دل بکن شتابی

مستم ز شمیم زلف مرغول — تیغ نگهت بقتل مشغول
از غمزه و عشوه نیم مقتول — دل دادم و جان نکرد مقبول

کس محرم راز نیست مسئول
تا عرض کنم بروجوابی

ای موی سفید خلوتی کن — ای جعد سیاه جلوتی کن
ای طبع لطیف جودتی کن — ای نفس نفیس قوتی کن

ای عمر گذشته رجعتی کن
تا حاصل خود کنم شبابی

چون از نظرم قد سهی شد — از آمد هجر آگهی شد
اشکم پئی جستجو رهی شد — دل هم بفراق همرهی شد

ایام وصال منتهی شد
این بود خیال یا که خوابی

گلگون رخ ماه پاره گبری — مست می عشق یا ز خمری
بگذاشت بدل قرار و صبری — در پرده نموده طرفه جبری

بر چهره کشاده مو چو ابری
در سایه نهفته آفتابی

از بادهٔ دور سبز مینای — وز جام مدام روح فرسای

از جور ستمگر خود آرای — گشته است امید زار ای وای

ای یار کریم لطف فرمای

دارم چو حسن دل خرابی

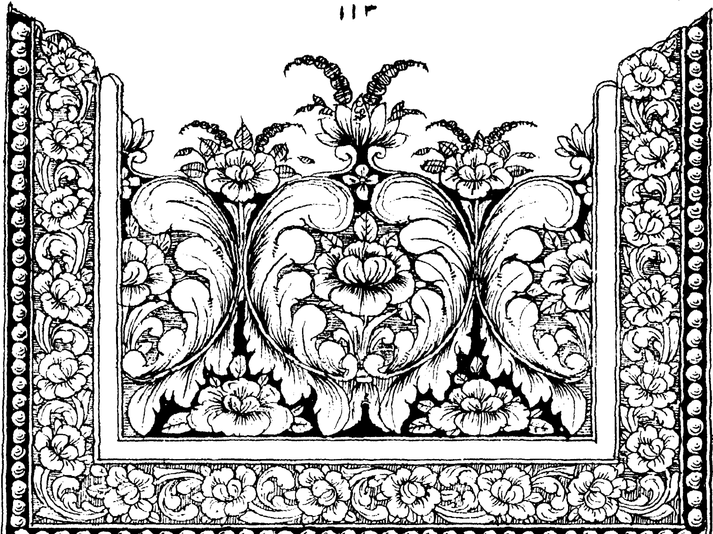
مسدس شعر وحشی

در حق من غریب تنها — در کوچه و برزن و چمنها

واکرده بگفتگو دهنها — گویند چها بجنب طعنها

بهر تو شنیده ام سخنها

شاید که تو هم شنیده باشی



بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

غزل

ساقی پیمانشکن لطف بکن جام را — تا رهم ازاین وآن زود رسم کام را

منزل مقصود دور آبله در پا فتاد — باده بده ساقیا تیز نهم گام را

چون زخودی رفته ام ازهمه واسته ام — رشته جان بسته ام آن بت گلفام را

حسن تو افزون بود منظر عالم شوی — یاد بغمهائی گر عاشق بدنام را

دادهٔ تاج شهی کرده یکتای دهر — پخته دماغ ار کنی همچو من خام را

گرچه بسا دیده ام نازنی و مهوشان — جلوهٔ دیگر بود حسن مه تمام را

زلف و رخت دلبرا لیل و نهار امید — شام کند صبح را صبح کند شام را

غزل

شان سلیمان دیگر و ختم رسولان دیگر است — تشریح دستان دیگر و توضیح قرآن دیگر است

از نرگس و گل نسبتی با چشم و عارض چون بود
تسکین بعارض اشک را در زلف دل را مسکنی
بر سر بود گر افسری از مخمل و دیباچه شد
سنگی بسر انداختن رحمی بجانی ساختن
امداد خاکی بی بقا تا شد غیبی عکس آن
دل در خرابی مبتلا سرگشته در یاد خدا
از چشم دل بینی دلا انی و کوئی بر ملا
تعظیم مردم خوش بکن دل جای امید است و بس

گلهای بستان دیگر و گلزار خوبان دیگرست
صبح یتیمان دیگر و شام غریبان دیگرست
تاج خروسان دیگر و اکلیل شاهان دیگرست
اعمال شیطان دیگر و اطوار رحمان دیگرست
اشفاق انسان دیگر و افضال یزدان دیگرست
زهد نمایان دیگر و آثار ایمان دیگرست
اشعار طوفان دیگر و افکار شادان دیگرست
تکریم ذیشان دیگر و توقیر مهمان دیگرست

غزل

روی رخشان دیگر و انوار تابان دیگرست
هر که را چشم حقیقت بین بود داند این رمز
نسبتی با روی انور شعله رخ را نا سزا است
رونق سنبل ز گل شد زلف زیب گلرخان
تازه گلبرگ است لب تشبیه از خار آمده
ابر سر بر چون شود با چشم زار عاشقان
روشنی برق آنی شمس تابان دائما
وای بر انها که این حرفی ز نا فهمی زنند
من نخواهم داد دل را محو کن از دل امید

ماه کنعان دیگر و خورشید دوران دیگرست
طرز حرمان دیگر و انداز شادان دیگرست
مهر رخشان دیگر و شمع شبستان دیگرست
سنبلستان دیگر و این موی پیچان دیگرست
لعل خوبان دیگر و سنگ بدخشان دیگرست
اشک سوزان دیگر و سر داب باران دیگرست
خُلقِ بطلان دیگر و شان کریمان دیگرست
شیخ جیلان دیگر و شاه خراسان دیگرست
جنس انسان دیگر و دل را که خواهان دیگرست

غزل

ملاحتیست ملاحت ندیده ست از هیچ
صباحتیست صباحت ندیده است از هیچ

به بیند آئینه گر نرگسش شود بیمار
نزاکتیست نزاکت ندیده است از هیچ

نمود غسل چو بشنید نام خط غبار
لطافتیست لطافت ندیده است از هیچ

چو رفت عشوه گری از بغل پیش دل شد
رفاقتیست رفاقت ندیده است از هیچ

نگشت عاشق زاری بجرم یک نظری
سیاستیست سیاست ندیده است از هیچ

نکرده پرسش کیفی ز حال گل آگه
فراستیست فراست ندیده است از هیچ

بعشق جام محبت کشیده بادهٔ لعل
شهادتیست شهادت ندیده است از هیچ

نگه بجور رقیبان نکرده عاشق زار
شرافتیست شرافت ندیده است از هیچ

فکند جرم و گنه پرده بروی امید
خجالتیست خجالت ندیده است از هیچ

غزل

چشم سیه دلبر هرچند مستین باشد
بر باده ده ایمان غارت گر دین باشد

طفلان چمن خندند بینند چو لب خنده
لرزد دل نقش چین گر چین بجبین باشد

ماند دل بی الفت چون شیشهٔ زمی خالی
فخر و شرف ایوان از ذات مکین باشد

دل از رخ و زلف تو هر لیل و نهار ای جان
چون صبح فرح آگین چون شام غمین باشد

ای پرده نشین فرما بهرت ز جگر هم دل
خلوت به یسار است و جلوت به یمین باشد

دل در شب هجر تو افسرده ز بیمهری
گر مهر رخت تابد باز از چه حزین باشد

با ب صدف و گوهر منظور چنین بوده
نگین بر سر شاهان و آن فرش زمین باشد

فرقی نبود کس را در زیر زمین هرگز
گو خاک نشین باشد گو تخت نشین باشد

گرچه گنهم از حد بگذشت عجب نبود
امید ز لطف تو در خلد برین باشد

غزل

در رقص اگر عشوه گرم باز درآید — صوفی ز خودی بگذرد از راز درآید

آن زنگ پری گر ز در ناز درآید — جان همه زهاد به پرواز درآید

در چشم زدن دیده مردم شده پرخون — کو دل شده از غمزهٔ غماز درآید

پیش شه خوبان که جمالش کند احیا — عیسی ز سر عجز باعزاز درآید

چون انجم و خورشید بگرد و صف خوبان — در انجمن از آن بت طناز درآید

محجوب معانیست پس پردهٔ معنی — کو در سخن حافظ شیراز درآید

در بارگه عشق نه بیند رخ مقصد — هر کو نه با امید سرافراز درآید

در مرثیه جگرگوشه نواب معلی القاب میر تراب علی خان بهادر سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک دام ظله واقباله چون قبل ازین همچنین حادثهٔ دخترم بوقوع آمده بود داغ بالای داغ افزود و این چند بیت برای یادگار در مجموعهٔ اعظمی امید مرقوم نمودم

این حادثه بتاریخ بست و نهم (۲۹) شهر شوال — **غزل** — سنه ۱۲۷۵ هجری روز پنجشنبه بوقوع آمد

هرگاه نور عین علی در تراب شد — بگریست ابر زار که چشمش پر آب شد

طوفان باد و آب که سر زد بروز دفن — در شش جهت چه سرخ غباری حجاب شد

واحسرتا که در جگر ما در و پدر — کین داغ بی زوال بعین شباب شد

جدش بجسم رفت بمعراج و این ز روح — نه ماه هم نبود بجنت شتاب شد

از رونق مکان چه پرسی ز رفتنش — بس خانه های ظاهر و باطن خراب شد

بر سوزش قلوب چو بگریست باب زن — آتش بخود بسوخت که دلها کباب شد

اجزای سوز سابق و دیوان درد حال — در جلد دل امید مطول کتاب شد

فرد

انچیکه داد رازق با بهر ما بس است — رحمت بران کسی که قناعت نمیکند

چون دنیا عالم اسباب است ممدوح که بر خدمت جلیله کوتر ماستر جنرل مدراس مامور بودند نظر بر دوستی قدیمی خود و فیمابین سلیون صاحب بهادر رکن کلان کونسل سرکار مدراس خال خودش و حضرت میر شجاعت علیخان بهادر قبله و کعبه جد مادری من و مفقود شدن روزگار در انجام مرام با صاحب والا مناقب کپتن تامس پاول صاحب بهادر جنرل اسٹاف بیر لشکر سکندرآباد مع سفارش نامه ها بخدمت صاحب عالیشان رفیع المکان سر چالس مٹکف صاحب بهادر رسیڈنٹ سرکار عالی فرخنده بنیاد حیدرآباد روانه فرمودند بفضله و کرمه جل جلاله و عم نواله انچیکه سود و بهبود من شده است از سبب ممدوح است اگر بیان احسانهای ممدوح بر نگارم کتابی خواهد شد این غزل در تهنیت عید جنوری سنه ۱۸۲۱ عیسوی از مقام لشکر سکندرآباد بمدراس فرستاده بودم

غزل

صاحب تاج و تخت و جسم اقبال — مهر رخشان چرخ عز و جلال

بحر جود و سخا و کان کرم — معدن لطف و مخزن افضال

خاک درگاه فیض آثارش — میسر خلق از پی اکحال

هر که آمد بزیر سایهٔ او — گشته در خلق بی عدیل و مثال

از هما چون دهم بظل تشبیه — فیض این اکثر است و آن اقلال

از ضمیر منیر میاید — حاجت مستمند پیش سوال

یاد م آمد چه قطعهٔ استاد — هست در وصف او بی قال

نقطهای سیاه بر بدنش — گر نبودی بوقت استعجال

همچو کافور هند بی فلفل — می پریدی بر آسمان فی الحال

یعنی کرنل رچرد بیر آ تو — اشرف و افضل و حمیده خصال

طول اوراق فکر کوتاهست — رقم وصفش ار شود اجمال
بردعا ختم میکنم امید — حصر توصیف اوست همچو محال
یا الهی باو مبارک باد — عید ماضی و حال و استقبال

غزل

بلا کشیدهٔ زلفم ز مار میترسم — شهید غمزهٔ شوخم ز خار میترسم
منم که شیشهٔ صهبا کشیده ام بسیار — ز جرعهٔ می هند و خمار میترسم
دلم جفا کش مژگان و ابروی یارست — من از کشاکش تیغ و کمار میترسم
بود برائینهٔ زنگ و بهار در آغاز — بدل همیشه ز انجام کار میترسم
بقیهٔ نیج اگرچه رضای بوسه داد — بصد امید ز شرط شمار میترسم

فرمایش صاحبی باصلاحیت و قابلیت عرفی و شرعی مذهب عیسوی

بهار گلزار حسن و خوبی رواج ریحان مسس گنگهم — غزل — گل همیشه بهار طوبی روان خوبان مسس هگنکهم
سیاه گیسو چو مار پیچان لباس خوش قطعه ارغوانی — میان شام و شفق نمایان چو مهر تابان مسس گنگهم
ز آب لولو و رنگ لعلش تماشا بین را می نضارت — ز جام نرگس شراب بغش دهد بپاکان مسس گنگهم
ز فرق تا پا چو مهر باهر نگار خلاق را مظاهر — اگرچه پیدا شده بظاهر بنوع انسان مسس گنگهم
نهال سرسبز باغ هستی گل ریاض غرور و مستی — بهی بستان خود پرستی بهار امکان مسس گنگهم
قدست شمشاد و زلف سنبل گل است رخسار و چشم نرگس — لبست آ گل برگ جان بلبل زهی گلستان مسس گنگهم
امید دارم ز فضل بیچون که حسب دلخواه دوست باشند — بحسن و اخلاق روز افزون همیشه شادان مسس گنگهم

غزل

از سزاهای ملاعین تو انکار کنم — ای بغرمان تو وه وه من و انکار کنم

ص
ل هندی در بحر و ردیف در غزلیات
هندی مرقوم است ۱۲

همکنان را بقضائت کشم انشاالله | تو مپسندار که من حصر بدو چار کنم

ملحدان خاک بسر گر ملحد خاک شوند | پشت پا بر زده بر دارم و بردار کنم

مشرکان را که بپاداش عمل آویزند | رسن گردن شان رشتهٔ زنار کنم

هر سوالی و جوابی که کنون در پیش است | روز روشن نمایم نه شب تار کنم

پیش احکام قضا سر بنهم شکر کنان | من نه آنم که بوضع دگران کار کنم

حسب تشخیص طبیب ازلی میخواهم | از دم قلب علاج دل بیمار کنم

قاضی شهر ددارا دل اعدا باید | زین سبب بهر فتاوی تو اصرار کنم

حاکم وقت بده فصل که تا من باری | خاطرم را زگران رنج سبکبار کنم

قاضیا بهر قضا نیست قضا هست قضا | میرود کار تو از دست تو هشیار کنم

چون درین حادثه یک یک بمنم آمید | وصف اخیار کنم شکوهٔ اغیار کنم

غزل

اگر نظارهٔ ابروی ماه پاره کنم | ز ماه صوم نترسم بمی اشاره کنم

هوا خوش است ولی می نمیدهد ساقی | بهار میرود از دست من چه چاره کنم

چو شاه حسن کند جلوه من که بهر گزند | ز شمس مجمر و اسپند از ستاره کنم

تو آنچه گفتهٔ ناحق دگر مگو ناصح | برغم زاهد مکار آشکاره کنم

چه خوش ز پیر مغان کرده در ازل بیعت | ز ساکنان خرابات من کناره کنم

همین ز مغبچگان برخورم به میخانه | قمار باز خمخانه ها اجاره کنم

اگر بدست من افتد بمیکده زاهد | گریبان چاک زده خرقه پاره پاره کنم

زبان و گوش ز گفت و شنود شد ناپاک | ز آب پاک عنب من وضو دوباره کنم

بمحفل تو بیایم مگر مدار امید | زنند حرف رقیبان و من گواره کنم

غزل

غنچه دهن سرو چمان سیم تن | زیب چمن جان جهان گلبدن

خانهٔ آئینه ترا لبس بود | رنجه مفرما تو قدم در چمن

صبر و قرارم که ز حد درگذشت | پردهٔ هجران ز میان برفکن

کاخ دل از داغ جگر روشن است | جلوه بفرما تو درین انجمن

الفت میخانه و مغ ناصحا | جان من و دین من ایمان من

نفس زبون هر نفسم از بدی | می برد از راه سوی اهرمن

دل بامیدیکه ترا داده ام | خوب بدانی که توئی مؤتمن

غزل

از سحرگه شغل درس و بحث و تقریر است و من | تا بوقت خواب غفلت فقه و تفسیر است و من

گرچه عصیانم ز حد حصر افزون شد ولی | در فضای مرحمت تسبیح و تکبیر است و من

غور و تدبیر معاشم دیگران کردند و بس | بهرهٔ گنج قناعت حسب تقدیر است و من

درنگارستان صوری هرکسی گفتگو است | بی غرض از قیل و قالی محض تصویر است و من

شادمی باشم نیم از سهم مژگان سهمناک | واقف حال دل من راست رو تیر است و من

مردمان دهر را چون نیست پاس عهد خود | فکر فرق او جهة نیست و تذکیر است و من

از کمند گیسو شد و در آب افتادم بخواب | فرحت جان بخش این بالعکس تعبیر است و من

چون سر حبل متین زلف در دستم فتاد | نیست خوف چاه قهری همچو زنجیر است و من

خوش خیالم از امید اینکه روز رستخیز | خاک پاک زیر کفش جد شبیر است و من

غزل

وابسته حسن بتان زلف گره گیر است و من	با هم رفیق و همعنان زین رشته زنجیر است و من
در هجر جان جهان از بهر تسکین روان	بی شبه و شک چون توامان پیوسته تصویر است و من
کی از فسون این و آن همدست گردد جان جان	خود اسم اعظم هر زمان در فکر تسخیر است و من
حسب گمان کجروان خم نیستم مثل کمان	مشهور شهر راستان در راستی تیر است و من
دیگر مگو بی امتحان ترسم ز سیف اصفهان	از یاد خوش خم ابروان در رزم شمشیر است و من
صید شکار ناتوان معیوب شد نزد یلان	ورنه بمیدان جاودان یک تیر و نخجیر است و من
هرگز نشد بر عاشقان مضمون تقدیری عیان	امید وصل دلستان در سعی و تدبیر است و من

غزل

گرچه سرتا پا زبان مشهور شمشیر است و من	لیک در بزم ادب مجبور تقریر است و من
در تصور چون نماند شبه حرف و حاجتی	نزد خوبان جهان منظور تصویر است و من
بعد سعی سالها تقدیر شد دو فق مراد	با هزاران خوشدلی مشکور تدبیر است و من
چون کمان ابرو ز سهم غمزه گشت و بازگشت	بهر تیمار دل مجروح بس تیر است و من
بی تفنگ و بی خدنگ و بی سنان و خنجری	بسته فتراک آن مخمور نخجیر است و من
میتوانم زد بتدبیری سر جهل رقیب	با وجود همت و مقدور تقدیر است و من
در امید و بیم شد تعجیل کار دیگران	عشق خود داند در آن مستور تاخیر است و من

غزل

چون مایل وصفش نبود هر سر سخن من	گویاست زبان بهر همین در دهن من
آید بسر سیر اگر گلبدن من	بی ساخته گردد چه چمن در چمن من

هرگز نه وفا کرد مواعید شب و روز / فرداست دگر وعدهٔ پیمان شکن من

از خشم نرنجیدم و از لطف نه خرسند / هرچند بیازمود مرا ممتحن من

هرگاه که در هجر و وصال است تماشا / حزن است مرا شادی و شادی حزن من

در روز ازل داغ محبت که بدل زد / سینه شده گلزار ز نقش کهن من

چون نیست تعلق ز بهار است و خزانی / برپاست بیک رنگ بهار چمن من

من تخم وفا کشتم و تو میدهی دشنام / اینست دلا حاصل زرع محن من

گو حرف حقارت بجبینم نه نوشته است / اعظم تو بدانی که کیم در وطن من

امید قوی هست ای فرمانده خوبان / آئی و بفرمائی درین انجمن من

تا پیش سریر تو بپای ادب و عجز / استاده کنم عرض ز شعر حسن من

غزل

من هم بر حسن تخلص است

نه گوهر است این چو زهرهٔ تابان بگوش تو نور افشان / رسیده اشک جگرفگاران بتاب رخسار شد درخشان

بهر دو رخسار ماه رویان نه ابر زلف است و برق زرریز / که دود آه و شرار دلها شده بشکل چنین نمایان

شود هویدا الفکر آنی معانی خوب مصرع من / بشان و شوکت خوش اند شاهان مگر بهمت کم از گدایان

شنو ز حال معاصرانم بگوش هوش ای بهار دانش / خسیس طبع و خبیث سیرت مگر بصورت شبیه انسان

تلف نموده حقوق مردم بفخر گویند ما چنینیم / نه خوف خالق نه شرم عالم ز فعل زشت خود اند شادان

ز کار عقبی همیشه کاره همین است اعمال اهل دنیا / برای سامان زرق دنیا بدل مساعی مرید سامان

ز افتراهای این عزیزان شده است ابلیس در تحیر / عجب نباشد اگر بگیرد صلاح ز اینها مدام شیطان

بشان آنان چه خوب حرفی بگفت ویشب دل فهیم / چنان بمردار مجتمع اند چو گرد جیفه هجوم کرگسان

اگرچه هند و نژاد اینجا عجب بظاهر که خاکسار اند / مگر بباطن بسان اخگر درون خاکستر اند نهان

بفضل رزاق لایزال و الم چنان ز نعمات سیر چشمم
که گاه بیگاه من نرفتم به پیش دونان برای دو نان

اگرچه کاری رکش ندارم نشسته ام من بخانهٔ خود
چها غمین و چها حزینم ز قولهای دروغ گویان

ز دست اشرار بی حمیت دل است رنجور بی نهایت
یقین بدانم که بهر دردم بجز رضای تو نیست درمان

مدار امید از خطاهم گهی ز اوضاع این زمانه
رجای مهر و وفای عهد و ادای دین و جزای احسان

غزل

شنو ز اعمال دوست رویان که در بطونند دشمن جان
چها حزین و زبون و حیران شدم ز امداد زور آنان

اگرچه سر تا بپا غریق بکار جرم و گناه هستم
مگر ملذات هر تکلف سهیم بودند کین رفیقان

دهان و بینی و چشم و ابرو جبین و رخسار و گوش و گردن
چه دوش و بازو و دست و پنجه چه پشت و سینه شکم کمر ران

سرین و زانو و ساق و پای و تمام انگشت و ناخن و موی
غرض همیشه بلا کراهت جمیع اعضا شریک عصیان

سوای خفیه نویس اظهر برای اظهار راز هر یک
برو ز تفتیش کار و بار جهان فانی جمله انسان

باین شراکت باین رفاقت گواه افعال من همینند
زهی حریفان خهی ظریفان عجب یاران چه خوش عزیزان

بغور بینید اهل ظاهر بچشم باطن ضرور هر گه
که قول و فعل چنین محبان بگاه و بیگاه هست ز انسان

چو طور اعیان معاینه شد رجای یاری چگونه دارم
بکار آید نه دیوی هم ز آشنای و ندیم و خویشان

بفکر از این چند باشی بگو بصدق و صفا امیدا
که در دو عالم کسی ندارم بجز پناه جلیل رحمان

غزل

از در درجانگاه گردیدم آگاه
الحمد لله الحمد لله

رنجی کشیدم دل گفته ناگاه
الحمد لله الحمد لله

در دار فانی ماندم با کراه
الحمد لله الحمد لله

شد کار و بارم جاری ز درگاه
الحمد لله الحمد لله

	قطعه	
گاهی نگشتم از بهر تنخواه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
در پی جیفه مانند روباه		الحمد لله الحمد لله
دیرین امیدم بی حسرت و آه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
اکنون برآمد چون انجم و ماه		الحمد لله الحمد لله
گنج قناعت هم گنج دلخواه		الحمد لله الحمد لله
حاجت ندارم از میرک و شاه		الحمد لله الحمد لله
در شکر نعمت گویم بهر گاه		الحمد لله الحمد لله
عفوت چو کوه و جرمم پر کاه		الحمد لله الحمد لله
بس شمع ایمان داریم همراه		الحمد لله الحمد لله
خایف نگردد هرگز ز افواه		الحمد لله الحمد لله
از لک نترسد چه صد و پنجاه		الحمد لله الحمد لله
فوج توکل با حشمت و جاه		الحمد لله الحمد لله
دارد امیدم عون شهنشاه		الحمد لله الحمد لله
فکر سے نمانده شد قصه کوتاه		الحمد لله الحمد لله

غزل

درآمد بگلشن گل نیم رنگی	بلب خنده پیدا و در دل ترنگی
چه زنگ مصفا که آینه ها را	شده بر رخ و دل غباری و زنگی
چه لب کز شعاعش دل لعل پر خون	می از رشک رنگش بقید فرنگی
خطا کرده ام من که مذکور ادنی	بتوصیف اعلی بود عیب و ننگی

میان لب و لعل نسبت چه باشد — که آن روح بخش است و این سرخ سنگی
ز رنگ چنین لب زهر گونه می — چها فرح و نزهت چه رنجی دفنگی
چه خنده شکر خنده از حسرت آن — شکر هم فرو رفته در تنگ تنگی
زده در دل و سینه نظارگان را — ز عشوه سنان و ز غمزه خدنگی
چه عشوه که از نازنینان گرفتی — متاع نزاکت چها بی درنگی
چه غمزه که ملک کرشمه ستاند — ز خوبان به آسانی بلا جبر و جنگی
بریزد بجیبک زدن خون عالم — به پیش نگاهش چه تیر و تفنگی
چه چشمی که دارد صفوف مکرر — ز مژگان به تادیب هر شوخ شنگی
یقینم نیاید چنین شاه خوبان — که خیزد ز ملک عجم یا فرنگی
نگهدار شاها بعالی ضمیرت — کنم عرضه یک نکته بی ریو و رنگی
مرنجان بامید دریا دلی را — بهر قطرهٔ اشک دارد نهنگی

غزل

شنیده هر که وصف او شده چون نقش تصویری — کجا در حیرتش باشد مرا یارای تقریری
دران خلوت که بی حکمش صبا را هم گذر نبود — رساند از من حیران که پیغامی و تحریری
شکسته سنگ هجران خانهٔ آئینه دل را — بگو ای عشق معمار وصالی را بتعمیری
شد از تقدیر بهر من فراق یار ای ناصح — اگر نه پسندی آزاده از تدبیر تغییری
کنم عذر جرایم از چه رو بر گفتنت واعظ — نشد از من در اعمال شنیعه گاه تقصیری
مرا از جبه و دستار بفریبی معاذ الله — نه آموزست استادم ز علم زور تزویری
بخواهم آمده زنجیر بر زنجیر پیچیدن — بتقریری مسلسل خواهم از مشاطه تعبیری

هر آنکس را که دعوایی بعشق تست میشاید | اگر صدق است توفیری و گر کذب است تغیری
برین بیچاره امیدت خدا را خود ترحم کن | نه در ناله اثر مانده نه در آهیست تاثیری

غزل

نه هفت ارض بینی تو چو خسرو دلی نهانی | همه کار و بار دنیا که زمین شده تو دانی
ز ازل سر نیازی که بخاک عجز دارم | که حضور تست مرجع باعالی و دانی
گه کاه را بکوهی گه کوه را بکاهی | تو بدل کنی و کردی که همیشه میتوانی
تو بنقش کاف و نونی چه نگار ها نمائی | زه قادر و قدیری نه تراشریک و ثانی
زره یقین چو دیدم بوجود جمله عالم | که چو بوی گل نهانی تو چه خوب لامکانی
بجهات زیر و بالا که مدام میسر اید | ز صفات تست حرفی چه زبانی و روانی
ز موالد ثلاثه بهزار رنگ هر یک | ز تو میدهد نشانها تو چگونه بی نشانی
جماد و نبات و حیوان
خه عادلی ز عدلت که بکوه و دشت بیشه | بکنند گرگ و شیران شب و روز گله بانی
بهوای تو که بینی فلک و زمین طیور اند | تو نمودی و نمائی بهوا نگاه سبانی
پی فکر رزق پیری ز دوم ز جاده خود | که تو پرورش نمودی چو به طفلی و جوانی
همه اغنیای دوران بدرت کم از گدایان | کرمی بحال ما کن تو کریم دو جهانی
ز وساوس شیاطین دلکن که بقرار است | بکون آن عطا کن سند خوش امانی
من مستمند هردم ز تو این امید دارم | که مرا خجل نسازی بر اهل جاه و دانی

رباعیات

رباعی

ای خزامرت امور کل اجرا نیست | بر حکم تو حکم حاکمی بالا نیست

بپیش ید قدرتت وجود کونین	مثل جزوی که ممکن الاجزا نیست

رباعی

ای در دل و جان خلق جایت باشد	وی خوبی جمله در رضایت باشد
با این همه از همه سزد تا حال	حمدیکه سزای کبریایت باشد

رباعی

در هر جهت جهات مسجود توئی	هر سایه و سر بسجده معبود توئی
از ضعف بصر ترا نه بینیم مگر	در جمله کاینات موجود توئی

رباعی

جا در دل خود بده که فرمود کریم	بی نفع بود بنون و مال و زر و سیم
مقبول شود هر آنکه در روز جزا	آید ز کمال عجز با قلب سلیم

رباعی

در روز ازل لطیف بی گرد و غبار	ترکیب نمود جسم دین را چهار
جان پاکش بجان رسول مختار	هم چار عناصر اند اصحاب کبار

رباعی

گریید ای بندگان درگاه علا	کین ماه محرم است ایام عزا
شاهنشه ملک صبر و تسلیم و رضا	لب تشنه شهید شد کنار دریا

منظوم ۵ شهر محرم سنه ١٢٧ هجری

رباعی

اخیار زمان که حق بحق حق بینند
مقبول حق و گزیده یاسینند
باصدق و صفا و عدل و حلم و علمی
سقف دین را چهار ارکان اینند

رباعی

هر چار خلیفه رسول عازم
بهر ترویج دین بدلها جازم
تفضیل دهم اگر میان آنان
گردد ترجیح بے مرجح لازم

رباعی

آنانکه شکستند بتان را چو خلیل
بهر راهے راه دینند دلیل
در شرح صفات شان همینم کافیست
مقبول محمد اند منظور جلیل

رباعی

چون نقطه دور دوار جمل عدل است
در دایرهٔ نشور اکمل عدل است
پرکار صفت محیط برکار دو کون
از حج و صلوة و صوم افضل عدل است

رباعی

حاجی که چو از طوف حجر میگردد
در نیک و بدش چسان اثر میگردد
چون مرتبهٔ عدد با یراد صفر
از بوسه زدن زیاده تر میگردد

رباعی

گیرم که بدست تست نظم آفاق
وابستهٔ لطف تو برات ارزاق
دریا در یاست فیض جودت لیکن
کافیست مرا عطای خیر رزاق

حسب حال راجایان راجه مهاراجه راجه چندولعل بهادر مدار المهام ریاست اصف جاهی نظم کردم و بملاحظهٔ ممدوح نیاورده بودم و بطریق یادگار در مجموعهٔ اعظمی امید نوشتم

رباعی

گو مثل مهاراجه بتدبیر فرید — در هند و دکن رئیس و دیوان رشید
در همچو زمانه با سپاه اقبال — کی چشم فلک بدید و آفاق شنید

رباعی

ای همچو مهاراج مهاپرشن رشید — از فضل خداش باد اقبال مزید
ذی همت و عقل و فضل و علم و تکریم — در هند و دکن عرب عجم روم که دید

رباعی

تا قدر تو گشت از گمانت بیرون — جز کذب نرفت از زبانت بیرون
ذی تجربه گفت راست باشد بیشک — حرفی که نیامد از دهانت بیرون

رباعی

چون پایهٔ شخص عمده برتر گردد — اخلاق سوابقش بسی برگردد
داند گر در جواب اهل اسلام — گوید خود هم سلام اکفر گردد

رباعی

چون هست نگاه من بمآل دیگر — گوشم که بطرف قیل و قال دیگر
بی حجت و بی دلیل بی شبه کنم — بر نفس خودم قیاس حال دیگر

رباعی

ای شیخ ترا اگر بباید جنت — خواهی که بچشم تو درآید جنت
رو پیش عزیز مصر حسن و خوبی — اینک بکف یدت نماید جنت

رباعی

هرچند بلاے بد رسیده ناگاه | از واسطهٔ شریر و بدخو گمراه
من از تو اعانت و مدد میخواهم | لاحول و لا قوت الّا بالله

رباعی

مردک که مدام جابجا میگردد | دانید که از بهر خدا میگردد
در فکرت لخت استخوان مردار | مانند سگ سوخته پا میگردد

رباعی

بشنو تعداد اهل بیت ازلی | ابهام محمّد است و سبّابه علی
وسطی ست جناب فاطمه خیر دو کون | بنصر خنصر حسن حسین سبط نبی

منظوم دویم شهر رجب سنه ۱۲۲۹ هجری یکهزار و دوصد و بیست و نه

بعد استماع مژدهٔ تقرر نسبت شادی کتخدائی نواب سالار جنگ بهادر مدظله العالی با دختر نیک اختر نواب فخر الملک بهادر بتاریخ شانزدهم ماه شوال سنه ۱۲۶۶ هجری این رباعی بکمال خوشدلی نوشتم

رباعی

ای مفخر فخر ملک حیدرآباد | وی مظهر نام نیک آبا اجداد
با جاه و حشم نطل بیگم صاحب | بر تخت عروسی شو صاحب اولاد

از سنه ۱۲۳۶ هجری (یکهزار و دوصد و سی و شش) تا حال که سنه ۱۲۷۸ هجری (یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت) ست چهل و دو سال میشود من ملازم مستغنی الالقاب رچارڈ هنری دتین صاحب بهادر ام و تا زندگی مستعفی نخواهم شد و چنانکه از مطالعهٔ قصیدهٔ متضمنه احوال خیر مآل ممدوح واضح خواهد گردید که همچنین سردار عالی تبار ذوی الاقتدار دیانت دار کرم شعار اخلاق دثار نیک کردار درین زمانه رفتار خوش اطوار منظور اولو الابصار درآمده است

تعداد عمر شریف صاحب معلی الیه

رباعی

دشمن صاحب سر سران یک رنگ / مقبول دل اهالی هند و فرنگ

بعد پنجاه و چار سال و شش ماه / فرمود بسوی ملک باقی آهنگ

قطعات

قطعه

اینکه میگوئید تضمینم پسند عالم است / بهترین وجهش کنم مکشوف بر رای شما

نظم حافظ همچو مقناطیس و شعرم آهن است / چون نگیرد خمسهٔ من جا بدلهای شما

قطعه

از عدل منصفان چون شرح بدست دادم / گفتا مشو تو غمگین تفویض کن خدا را

وز اشتهار ظلم و جور و جفا چه حاصل / شرمی گهی نباشد مغرور و بیحیا را

قطعه

من که لباس فضول دور بکردم نخست / عرض نمودم پی پوشش ستار را

در سن هفتاد و چار هم دو صد و یکهزار / از رخ دل برگرفت پردهٔ افگار را

عشرهٔ ذیحجه بود بعد نماز صباح / ترک نمودم دلا جامهٔ و دستار را

آنچه که مرکوز بود شکر خدا را نمود / کی بتوانم ستود کاشف اسرار را

مردمک چشم هم سوی تو دارد نظر / منظر دیگر کجا دیدهٔ خونبار را

کردهٔ و میکنی از کرمت هوشیار / غافل و هشیار را خفته و بیدار را

جرم و گناهم ببخش گرچه فزون شد ز حصر / ای که نمودی شفیع سید ابرار را

تاب و توانی نماند زود نمائی بما / روی جگر گوشهٔ حیدر کرار را

اعظم علی امید بجز تو ندارد امید | دور بفرما از و صحبت اشرار را

مسمی شیخ نبی جمعدار روزی در اوایل ایام موقوفی خضاب پرسید که خضاب موقوف کرده اید گفتم بلی گفت چرا گفتم که هرگاه بدربار و سرکار آمد و شد میداشتم برای رونمائی مردمان خضاب میکردم حالا که بیرون در خانه نمیروم و خدای تعالی را رو نمودن است باید که در هر عمری به هیئتی خاصی که خالق آراسته است بهمان شکل رو بنمایم فقط مرقوم یازدهم شهر رجب سنه ۱۲۶۶ هجری

قطعه

هفتاد و شش هزار و دو صد بود سن امید | برداشتم ز روی تصنع نقاب را
نور عطای جل علا را نهفتن است | زین وجه خاص ترک نمودم خضاب را

صاحب عالیشان رفیع المکان خلق مجسم بی ریائی اتم وحید العصر فرید الدهر زینت فرخنده بنیاد حیدرآباد جنرل جی یس فریزر بهادر دام اقباله و اکرامه

قطعه

خوشا حال جنرل فریزر بهادر | که دانای وقت است و حکمت مآب
عوالی مراتب معالی مدارج | زهی از علوم و فنون کامیاب
شده نوکر از بل کمپنی | بدر اس آمد بعهد شباب
اهالی سرکار عظمت مدار | نموده ورا از سران انتخاب
بخدمات توکیل سرکارها | بکردند با شان نایب مناب
یکی زانمیان حیدرآباد هست | که آنرا ندیده بچشم عتاب
باصلاح و تنظیم آن بارها | نوشته تدابیر بهر ثواب
چو در فهم ارکان این مملکت | تجاویز او گشته نقشی بر آب

بتحمل شعار و تامل دثار | با مضای امری نکردی شتاب

پس چارده سال و چند ماه و روز | بقصد وطن بود پا در رکاب

بروزیکه بد ششم جنوری | چها بود مغموم هر شیخ و شاب

سن هجده صد و پنجاه و سه | مسیحی است از روی شمسی حساب

بترخیص رفتم زمن ساعتی | سوالات کرده گرفته جواب

بفرمود این نکته را بر محل | بتقریر شایسته و با صواب

که دیدم چه خوش در لغت این مثل | بظاهر دو لفظی بمعنی کتاب

خدا هر که را در بلا افکند | کند پیش دیوانه ویش خراب

شد هفتاد ساله و لیکن ازو | جوانی جوانی کند اکتساب

بفر کمیت قلم شمهٔ | ز چالاکی او کنم ارتکاب

پی دیدن فوج آن شه سوار | نشستی برخش فراست نصاب

بدستی کلاه و بدستی عنان | فرس آب آسا سرش چون حباب

باین وضع دلکش نظاره کنان | رسیدی بمیدان بصد آب و تاب

بدیهه بگفتی تماشائیان | که آمد بمضمار افراسیاب

نیامد سفیری چنین خیرخواه | زعهد همایون غفران مآب

نهی راست بازی نه بیند گهی | دگر همچو چشم تمنا بخواب

چنان بادهٔ مهر او جوش زد | بوقت وداعش دلم شد کباب

امیدا چه گویم ز اخلاق او | که مشهورتر هست چون آفتاب

بخیر و سلامت رسد در وطن | خدایا بکن این دعا مستجاب

قطعه

از قول و فعل انسان فرموده است خالق
با گوش هوش بشنوای صاحب بصیرت

چون بعد آزمایش رب جلیل بخشد
از فضل و رحمت خود اکرام و عز و نعمت

گوید بشر بشکرش با فرحت و مسرت
کز بارگاه رازق شد این عطای عزت

هرگاه امتحانش فرمود حق تعالی
در رزق تنگی شد بر باد رفت زینت

ور همچو حال آنکس گوید بلا تامل
داده مرا بسختی پروردگار ذلت

افعال خود نه بیند اعمال هم نفهمد
الزام می نهد بر خلاق از حماقت

گر عذر جرم کردی یا توبه نصوحه
از فضل حق نگشتی هرگز خبان فضیحت

این دار امتحان است هشیار شو امیدا
مثل عمل بهر کس ذل است و فضیلت

قطعه

نوشته است به ملفوظ خواجه اجمیر
که چار وصف ز اوصاف خاص درویش است

براه صدق و صفا آنچه کردم منظوم
بزنگ سلک گهر شرح هر یکی بیش است

بود همیشه جوان مرد هر که در طعشر
ز احتیاج کم است و تونگری بیش است

خوشا بحال علو همتی که پیش خلق
بروی تازه بود گر ز فاقه دل ریش است

بعین رنج و الم هر که می کند شادی
مکمل است و دریا دل است و خوش کیش است

صفای ظاهری و باطنی او پیدا است
که دوستی بکند زانکه دشمن خویش است

کلام اهل دلان را دل همان فهمد
که کوه صبر و شکیب و مآل اندیش است

مولوی سید محمد صاحب قدسی که از چند سال وارد این شهر شده بودند اکثر روز جمعه در غریب خانه تشریف فرما میشدند روزی فرمودند که نواب ذوالفقار الدوله بهادر خلف حضور پر نور نواب

سکندر جاه بهادر رئیس ملک دکن کیفیت اخراجات ملازمان و خورد و پوشش سواری وغیره
شما استفسار فرمودند آنچه که از چند سال دیده بودم التماس نمودم نوابصاحب معلی الیه فرمودند
که من هم خوب میدانم که آنها در نوکر از سرکار عالی هیچ ماهوار و جاگیر وغیره نیست که در ایام
تعلقداری انکار ماهوار نامیا به کردند و سند جاگیر مهاراجه بهادر واپس داده بودند پس گذر اوقات
چگونه میشود شاید کیمیاگری میدانند مولوی صاحب عرض کردند که از سالها نزد ایشان میروم گاهی
نام کیمیا هم از ایشان نشنیدم نوابصاحب ممدوح فرمودند که از شما پرسیده شود من گفتم که همه
ارشاد نوابصاحب معز برابر است مگر کیمیاگری نمیدانم عمل دست غیب است باین شروط
که مبلغ بقدر ضرورت یکماه بر کاغذی نوشته دستخط کرده می نهم بعد عرصه یکدو ساعت مبلغ بهم
میشود اگر زیاده از ما یحتاج رقم کنم زر میسر نمیگردد و اگر کسی دیگر اجازت این عمل داده شود نزد
خود نمی ماند و این قطعه نوشته به مولوی صاحب دادم که بملاحظه نوابصاحب معز در آرند نوابصاحب
موصوف پسندیده فرموده ارشاد فرمودند که قیاس من برابر افتاد که کیمیا دست غیب است یکبیت منظوم چهارم صفر سنه ۱۲.. هجری

قطعه

چونکه در عالم اسباب برای شخصی	بی سبب رزق مقدر که نپرداخته است
مسکن اینجا و براتم که بجای دگر است	بهر من نیز مسبب سببی ساخته است

ساعی کار خیر انام نیکو انجام مکرمی معظمی حاجی داراب جنگ بهادر سلمه الله تعالی باجازت من در
بنگله مرتفع واقعه قصبه کیمهت چند ماه تشریف داشته ارقام فرمودند که در آنجا بسیار راحت
یافتم این مکان یادگار شماست در جوابش این قطعه نوشته بودم خوش رقم خیر امم (افضل) نواب میر
عباس علیخان بهادر ممتاز جنگ اعتصام الدوله اعتصام الملک آنرا بسیار پسند نموده بدستخط خاص
نوشته برحاشیه آن من کلام افصح الشعرا محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص به امید ششم ربیع الثانی
سنه ۱۲.. هجری مقدسه نیز موشح فرمودند و من آنرا در خانه آینه روبروی خود تیمناً و تبرکاً نگاه داشتم

قطعه

بهر نام و نشان درین عالم — گرچه مشهور مسجد و طاق است
در حیات و ممات ای امید — بهترین یادگار اخلاق است

قطعه

هر که از نام دگر حرف بدت میگوید — مفتری باشد و بد ذات و دلش پر کین است
نشنوی هیچ سخن تا بتوانی امید — بدترین همه اقوال رذیله این است

بتاریخ بست و دوم ذیقعده ۱۲۶۳ سنه هجری بعد ماموری من در مجلس دریافت جمله دعاوی ساهوان و تعلقداران و سپاهداران وغیرهم با چار راجگان یعنی راجه شنبو پرشاد بهادر و راجه کهن لعل بهادر و راجه تلجا پرشاد بهادر و راجه منو لعل بهادر میرزا زین العابدین صاحب خوئی رفیق نواب سراج الملک بهادر مد ظله العالی در غریب خانه تشریف آورده آنچه که ارشاد نواب صاحب معلی الیه بیان کردند من آزاد در سلک نظم کشیدم یادگاری باشد

قطعه

چو زین العابدین خوئی بگفته — ز دیوان دکن حکمم همین است
که در دستخط رسانم اسم سامی — که اسباب معیشت را مبین است
پس آداب شکرش عرضه دادم — که کار عدل عین کار دین است
نخواهم اجرتے از اهل دولت — که اجرم نزد رب العالمین است

امیری از امرای اینجا که از سالها بر من عنایت دلی مبذول میدارند رو بروی شخصی عمده تعریف و توصیف من از زبان فصاحت ترجمان ارشاد کرده فرمودند که بجمیع وجوه خوب لیکن بسیار نازک مزاج اند من این قطعه بدیهه خوانده بشخص موصوف دادم شنیدم که بعد حظ ملا بسیار خندیدند

قطعه

درین کثیف زمان مخالف اوضاع	چنین لطیف مزاجی که بنده میدارد
تصور گل یکرنگ گلشن خلقت	مدام سرخوش و مسرور و زنده میدارد

حسب حال کسی سخن ناشنوا است که برای یادگار نظم کردم

قطعه

نزدارو به شود امراض مهلک	دوائی خوی بدخو را نباشد
مده انفاس خود بر باد ناصح	نصیحت سودمند او را نباشد

[illegible] جولائی سنه ۱۸۵۷ عیسوی

بتاریخ بست و چهارم ماه ذیقعده سنه ۱۲۷۳ هجری روز قریب شام روهلگان وغیره صدها مردم اوباش بدمعاش باساز و سلاح باراده غارتگری چهاونی رزیڈنسی فرخنده بنیاد حیدر آباد در دو مکان شروع آبادی چهاونی فراهم شده تفنگها زدند و با صاحبان انگریز بهادر مقابله نمودند و هرگاه در دو جا در دیوار باغ راقم که مکان سومی است نقب زنی شروع کردند باراده اینکه از اندرون باغ راقم بر توپخانه صاحبان انگریز بهادر تاخت نمایند راقم بحول و قوت قادر مستعان الحیکه سخنان هولناک تدبیره هیچی بر زبان آورده که گویا صدها سپاه مسلح و مستعد نزد خود حاضر داشته بودم همه مردمان بلوای مفرور شدند (ساکنان اول آبادی) و بعد فرار آنان سرداران انگریز بهادر که با توپخانه متصل مکان راقم حاضر و وقت شام در شروع بلوه چند بار توپها سر داده بودند و اکثر مردم بلوائیان و تماشائیان کشته شدند مطلع گشته پنجاه جوانان سوجر (بسرکار صاحب موصوف) مع یک کپتان (استاد در صاحب مغرب) همراه آورده تا صبح کاذب در خانه باغ راقم مامور فرمودند چون این قصه بسیار طول و مشهور تر است برهمین قدر اکتفا کرده شد روز دوم بلوه این قطعه منظوم نمودم که یادگاری باشد

یعنی کرنل لیس برگز صاحب بهادر ملٹری سکرٹری و میجر بی برسیس صاحب بهادر سرکرده توپخانه و غیره و میجر بی آر تهارن هل صاحب بهادر فسٹ اسسٹنٹ رزیڈنٹ صاحب و کپتان جی بی هوفر صاحب متعلقه توپخانه و کپتان ولیم استاد در صاحب بهادر سرکرده رجمنٹ ولایتی ۱۲

قطعه

فوج تدبیر با شکوه تقدیر	بر قلب نقب زنان زده همچو تفنگ

کز هیبت آن همه به بحر فرار		بیهوش شدند چون سنان خورده نهنگ

بشب بست و چارم صفر سنه ۱۲۵۹ هجری موافق معمول بوالاخدمت راجایان راجه مهاراجه راجه
چند ولعل بهادر راقم حاضر شده بود فرمودند که حضور پرنور ناصر الدوله بهادر مدظله العالی برای ملاحظه
بهار لاله نافرمان وغیره وعده ها می فرمودند حالا که درخت ها خشک گردیده اراده رونق افزای راج باغ
است لهذا درخت و غنچه وگلها از کاغذ وغیره در چمنها نصب گردانیده ام راجه رام بخش بهادر آنرا
دیده آمده اند شما نیز ملاحظه بکنید تا خاطر جمعی من بشود عرض کردم که قریب ساعت شب گذشته است
فردا چمنها دیده گذارش خواهم کرد فرمودند که فردا صبحی حضور پرنور رونق افزا خواهند شد همین وقت
دیده شود عرض کردم که بعد دیدن آن حاضر شده فرصت عرض کردن نمیدارم که دیتن صاحب بهادر
بعد طعام از مکان صاحب عالیشان جنرل فریزر صاحب بهادر بمکان من تشریف آورده منتظر خواهند بود
ومعهذا آنچه که خوبی چمنستان راجه رام بخش بهادر بفصاحت عرض کرده اند من زیاده از آن گذارش
کردن نمیتوانم اگر اجازت شود سیر گلزار نموده بخانه خود خواهم رفت و فردا آنچه که حقیقت حال است
نوشته خواهم فرستاد فرمودند بسیار خوب چنانچه به محمد ندیم داروغه فراشخانه حکم فرمودند که هر قدر
پنجه ها وغیره روشنائی با سواری راجه رام بخش بهادر برده بودی همراه خانصاحب نیز ببری خلاصه از
عنایات مهاراجه بهادر در راج باغ رسیدم وبا مکرمی معظمی محمد نعیم الدین خان بهادر سرکرده منصبداران
که مهتمم طیاری وآراستگی آن گلستان با چند منصبداران تشریف میداشتند برخوردم واز الطاف
بهادر موصوف سیر همه گلزار بخوبی نمودم وبخانه خود آمده بوالاخدمت دیتن صاحب بهادر همه کیفیت
التماس نمودم فرمودند بسیار مسرور شدم فردا سیر نامه نوشته بخدمت مهاراجه بهادر ارسال نمائید
چنانچه بتاریخ بست و چارم ماه و سنه مزبور صبحی این قطعه منظوم کرده بعالیخدمت مهاراجه بهادر فرستادم
و مهاراجه بهادر از دست خاص جواب عریضه بکمال تفضلات و عنایات ارقام فرموده نوازش فرمودند

قطعه

مهاراجه بهادر چون ز بهر منظر حضرت | ز گلهای نگار آراست گلشن بی زبان گل
بهر سو بلبل و انسان همین خوانند از شادی | بهار تازه پیدا شد در ایام خزان گل

قطعه

ایکه پرسی که بعد ختم رسل | کیست حامی شرع و دین مبین
بنگاهی شود همه روشن | گر دلا بنگری بعین یقین
هر یکی از چهار یار نبی | مظهر و مظهر ظهور دین

قطعه تضمین مصراع کسی

بحسب خواهش قلبی بذات مولوی صاحب | تعلقداری بدعت مفوض شد ز دیوانی
سر شارب دم شاخ فلک ببریده خوش گفته | چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

مطلعات

مطلع

می ریز باغبان به بن گل‌ستان گل | تا بشنویم قصهٔ گل از زبان گل

مطلع

بهار آمد و گل کرد لاله و نسرین | مگر این غنچه افسرده دل غمگین

مطلع

اگر ما دیده باشی جوی فرخ | ببین خوش آب شست و شوی فرخ

مطلع

چو عشق او اثر در آب و گل کرد | بناف آهوان جا خون دل کرد

مطلع

وصلش آسان شود از بخت مدد خواهد کرد ‌‌ رقم راقم قدر هست که رد خواهد کرد

مطلع

آنکه بر دعیار خود از سر امتحان بصدق ‌‌ سنگ محک نشان دهد هر چه بود درآن بصدق

مطلع

جنس کساد میبرم همره کاروان بصدق ‌‌ دارم امیدها تنها قلب شود روان بصدق

مطلع

اگر رسیده جزاش هم بدی ‌‌ بس امید راحت بعالم بدی

مطلع

زبان که در صفت حسن در دهن هیچیست ‌‌ بوصف زلف گره گیر در سخن هیچیست

مطلع

سرمه چشم من زارست خاک پای تو ‌‌ در حریم دیده دل هست جانا جای تو

مطلع

بعین نظم تو معلوم نیست چون عین است ‌‌ وگرنه در نظرت کار طرفة العین است

مطلع

گرچه از رنجش ایاد دل تو تنگ است ‌‌ پا بآهسته کشی دست که زیر سنگ است

مطلع

زلف بر چهره اگر ماه تمام اندازد ‌‌ وعده صبح فلک بر سر شام اندازد

مطلع

بهر تنظیم ممالک تو نه لایق باشی ‌‌ مگر امیست که مطعون خلایق باشی

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی غزلی که
مطلع آن اینست ؎ نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم ٭ فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم ٭
نزد من فرستادند که برین غزل غزلی نوشته شود من همانوقت این مطلع نوشته در جواب ابلاغ نمودم
و استفسار کردم که غزل هم نوشته شود در جواب موشح کردند که مطلع کافیست منظوم بیست و دوم صفر ۱۲۶۲ هجری

مطلع

بدور باده ای ترسا مده پیاله بدستم	بجام ساقی کوثر مدام سرخوش و مستم

مطلع

آن عاقلان که جیب تعلق بریده اند	دامن کشیده اند و گریبان دریده اند

مطلع

نه بدست کس گذارم نه باین و آن نگارم	که جمیع کار و بارم بخدای خود سپارم

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی این مطلع حزم ؎
ندارم محرمی تا گویمش شرح غم دل را ٭ نشاید گفتن آسان پیش هر کس درد مشکل را ٭ نزد من فرستادند و استدعا
مطلع جواب کردند من این مطلع بدیهه ارقام نموده بدست حامل رقیمه ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند مرقوم
پنجم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۶۳ هجری

مطلع

نگویم هیچگه حرفی ز حال رنجش دل را	که آسان میتواند کرد جز حلال مشکل را

مطلع

نه فقط روز ازل نان و کبابم دادند	خبر از خطر روز حسابم دادند

نظر را سلوب زمان و زمانیان بر حفظ آبروی خود باب سفارش را بند کرده بودم مگر بسبب ... گفتن

[illegible]

سیدی مصطفی به جمعداری گفتم که بلب نانی رساند او بنهایت خوشی و خوشی قبول کرد و آب بروی کار نیاورد بنا بر تنبیه نفس اماره خود و یادگار جمعدار موصوف نظم کردم

مطلع

متاع خموشی که میداشتم | باحباب احباب در باختم

مطلع

سگ گرسنه صاحبش را گزد | چو نان خورد بیشک دگر را درد

مطلع حسب حال کسی

کار بد چون نکند آن ولد الحیض دگر | مادرش فاحشه و زانیه میخوار پدر

مطلع

خوب شد چاک نمودند دل ریحون را | ورنه در عشق بدی ننگ دو صد مجنون را

مطلع

چون مزاج تو سخت واهی شد | خورده گشته کشته خواهی شد

مطلع

چه خون جگر سالها خورده باشم | که از بهر انصاف چون مرده باشم

مطلع حسب حال من

بی تعلق که درین شهر چو کهه جاگیرم | لله الحمد بحال است ازل جاگیرم

مطلع

در شرح سلوک است پی ضبط نمودن | کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و کم بودن

مطلع

معیوب در تلاش عیوب کسان بود | ازنا کسان امید همین بس نشان بود

فردیات

فرد تنبیه

شود معاف جرایم ز توبهای نصوح | مگر گناه نماز قضا بغیر ادا

یکهفته هم نگذشته بود که شخصی معلوم از عهده‌ش معزول شد

فرد

دل سوخت جگر سوخت کنون نوبت جانست | یا رب بده از صحبت کذاب پناهم

بتاریخ ششم شهر رجب سنه ۱۲۶۱ هجری بگرامیخدمت سراپا افادت مکرمی معظمی ناظم نازش مولوی حافظ قاری حاجی حکیم غلام حسین خان صاحب دهلوی ناظم عدالت دیوانی سرکار آصفجاهی سلمه الله تعالی گذارش کرده شد

فرد

گر کنی نوش جان شوم ممنون | کانبه آخری باغ من است

فردیکه جناب ممدوح درجواب ارقام فرمودند

فرد

انبه آخرین رسید و بسر | بر نهادیم و شکرها کردیم

فرد حسب حال شخصی عمده

ز حسن و خلق و مدارات و جاه و علم و ادب | بفضله همه داری مگر خیال سخن

فرد فرمایش بزرگی

روز عید فطر خوردن شد اهم قبل نماز | در پیاله رشتها و شکر و شیر است و من

حسب حال نیست که از ادنی و اعالی این کار پوشیده نیست

فرد

امید از منصب و جاگیر دانستم کم از آنی ‌‌ ‌ زوالی هست هیچگه نبود عطای لایزالی را

مطابق ارشاد حق سبحانه تعالی است و بارها در تجربه من آمده است

فرد

سخن رنج و الم هیچ نگویم امید ‌ ‌ ‌ انچه بر جان و دلم میگذرد از عمل است

کیفیت مفصلی احسانات ممدوح در غزلیات بالای تهنیت عید مرقوم گردید چون ممدوح تصویر چهرهٔ خود از مقام شهر لنڈن نزد من فرستادند و ارقام فرمودند که در حیات و ممات یادگار من نزد شما باشد من این فرد بالای سر تصویر از دست خود نوشته خانهٔ تصویر را در مکان انگریزی که صرف برای تشریف آوری صاحبان انگریز بهادر بنا کرده بودم و در انجا تصاویر دیگر صاحبان انگریز بهادر و مهاراجه بهادر نیز داشته‌ام

فرد

چهرهٔ مهروش آر بی انسلی صاحب ‌ ‌ ‌ سبب اعظم اسباب ترقی من است

حدیث شریف

ترجمه

در زعم خود مباش مباهی و مفتخر ‌ ‌ ‌ سردار قوم خادم آنانست ای پسر

حدیث شریف

ترجمه

هر که مشکور لطف انسان نیست ‌ ‌ ‌ شکر رزاق کے بجا آرد

حدیث شریف

ترجمه

فرموده است مخبر صادق که مومنی	در روزنی دوباره گزیده نمیشود
زین نکته فرق مسلم و کافر بدین امید	خایف ز قهر چشم دریده نمیشود

حدیث شریف

ترجمه

عمل نیک گرچه جود و سخاست	توشهٔ خیر آخرت تقوی است

خمسهٔ تاریخ سرفرازی خدمت وزارت موروثی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر عالم علیخان بهادر شیر جنگ سراج الدوله سراج الملک دام ظله و اقباله

تاریخ

چو نظم ملک دکن گشت بتر و ابتر	ز ظلم تیره درونان بکید گر همسر
شده به برج وزارت چو نیر اکبر	رسید مژده بگوشم که از سر حیدر

نمود چهرهٔ عالم سراج دولت و ملک

شرح معنی خمسه سراج لقب حضرت ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم آفتاب و چراغ و نیر اکبر باعتبار عظمت شمس و بسبب بودن عهدهٔ بادشاهت و وزارت در سال ۱۲۶۲ هجری رحل و سر راس و زور و قوت و در محاورهٔ اهل فارس بجای حرف قسم مستعمل و حیدر شیر و اسم حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و نام اصلی جد امجد قبلگاه نواب صاحب معلی الیه و میر عالم خطاب میر ابوالقاسم خان مرحوم جد مادری و علم نواب صاحب ممدوح است و تدخله هشت عدد سر لفظ حیدر برای تکمیل اعداد مصراع تاریخ است اعنی بروز شنبه هفدهم ذیقعده سنه الیه که خاص روز بادشاهت زحل است بفضله و کرمه نواب صاحب موصوف از خلعت وزارت ملک دکن به پیشگاه فضل و کرم حضور پر نور مد الله ظلاله و جلاله مفخر و مباهی شدند خلاصه نواب صاحب محتشم الیه از خدمت ارثی آبائی پدری و مادری رحمة

الله علیهم سرفرازی یافته چهرهٔ عالم را که کنایه از بندگان خدا که در حجاب ظلمت بی انتظامی محجوب بود در روی جد مادری یعنی نظم و نسق عهد میر عالم مغفور مجدد البضیای سیمای منور خویش وانمودند و سراج دولت و ملک که فی الحقیقت حضور پر نور هستند و انمعنی اظهر من الشمس است نظر بر رفاهیت و امنیت خلق الله و شرافت و قابلیت و اخلاق حمیده نواب صاحب معظم الیه بعنایات بغایات خداوندی غرامتیاز بخشیده چهرهٔ میر عالمی بر عالم و عالمیان متجلی فرمودند و دلهای کافه انام را مسرور و مشکور گردانیدند این چند سطور برای اطلاع صاحبانیکه از نام نامی بزرگان خاندان آنعالیجناب آگاهی نداشته باشند تسطیر یافته الحق بعد استماع نوید فرحت جاوید ظهور رسم شادی میمنت آبادی وزیر اعظم ریاست عالی آصفجاهی اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر تراب علی خان بهادر سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مدظله العالی با نور دیدهٔ مستغنی الالقاب نواب فخر الملک بهادر که بتاریخ بیست و ششم شهر شعبان سنه ۱۲۷۱ هجری بحسن انصرام رسید این تاریخ در سلک نظم کشیدم بفضله و کرمه الحمد که بتاریخ شانزدهم ماه شوال سنه ۱۲۶۹ هجری در رباعی دعائیه تقریب شادی نواب صاحب معظم الیه از بارگاه فادر مستعان خواسته بودم بخوبی بظهور آمده انشاء الله تعالی در هر باب ترقی خواهد شد

تاریخ

از فضل خدا و لطف سالار جنین — بستند چو عقد نور عینین حسین

گفتم خوش سال حسب عهد ازلی — در برج ابد شده قران سعدین

حسب ایمای مکرمی معظمی محمد پرورش علیخان بهادر این تاریخ نوشتم بهادر مغز بر سنگ کنده گردانیده بر دیوار مسجد نصب فرمودند

تاریخ

شکر حق پرورش علی خانم — گرد مسجد بنا چو جا رفته

سال تاریخ بی سر بدعت ... دل من خانهٔ خدا گفته
۱۲۰۵۹

بعد مطالعه رسالهٔ تصنیف مکرمی معظمی مولوی محمد علیخان بهادر مفتی ضلع احمدنگر رد وهابی غیر مقلد گردید

تاریخ

سر آمد فضلا خان من محمد علی ... نوشت رد کسی خوش شود در رویت حق
بروز حشر که بی شک و شبهه مومن را ... کند بعین کرم شاد شاد رویت حق
امید گفت درین سن جواب بی تصدیع ... نصیب منکر رویت مباد رویت حق

امیر با توقیر سرکار عالی آصفجاهی که مزاج درویشانه داشتند و فیما بین شان و راقم اتحاد دلی بود دهم صفر ۱۲۵۹ هجری

تاریخ

محمد زبردست خان بهادر ... که از دار فانی بملک بقا شد
سر خود نهاده سروشم بگفته ... چو با جان پیوسته از تن جدا شد
۱۲۵۹

فرزند حضرت میر شمس الدین حسین خان بهادر خال کلان راقم که از چینا پتن برای بردن بزنهٔ خود در
بلده فرخنده بنیاد حیدر آباد آمده از بیمار (ی) دباد انتقال نمود

تاریخ

آه عنایت حسین سید عالی نسب ... گوهر یکدانهٔ تاج سر افتخار
داشت زسر چشمهٔ ملک قدم آب و رنگ ... تازه گل گلبن گلشن عز و وقار
رفت زباغ فنا سوی جنان نوجوان ... خار غم و هم شکست در دل اهل تبار
ماند چو او چند سال در چمن بی بقا ... باد برو بیشمار رحمت آمرزگار
دل پی تاریخ بود هاتف مغموم گفت ... باد خزانی وزید وای در عین بهار
۱۲۶۱

تاریخ

مخلص معقول و منقول رفیق نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی

[illegible]ت چون زین العابدین خوئی — سوی دار البقا و جان بسپرد
فکر تاریخ بود از سر جوش — هاتفی گفت هاے آغا مرد
۱۲۶۵

مجمع اخلاق منبع اشفاق محمد یوسف خان بهادر خلف شاه عالم خان بهادر بابوزی سپهدار باوقار سرکار عالی آصفجاهی که فیمابین شان و راقم اتحاد قلبی بود

تاریخ

عزیز مصر مروت که بود یوسف خان — بسا دریغ فگندش بچاه گور قضا
بگفت سال غمش دل ز روی حسرت و درد — هزار حیف بزودی شده بشهر بقا
۱۲[illegible]

تاریخ وفات مستغنی الصفات معالی درجات قاضی القضاة سرکار مدراس مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر عاقبت محمود المتخلص به خوشنود منظوم مغتنم شهر شوال سنه ۱۲۷ هجری

تاریخ

بگویم تتمهٔ احوال قاضی القضات عصر — که کشاف حقایق بود تا که روی خود بنهفت
ز میزان تا به بیضاوی بصدها مردم اشراف — بتوجیهات شایسته بخوبی درس گفتی مفت
لآلی تصانیفش چو زیب گوش فضلا اند — ندارد حاجت شرحی که درهای معانی سفت
چه در علم و چه در فضل و چه در تقوی چه در اخلاق — بزیر طاق فیروزه ندیده چشم عالم جفت
برای ارتضای حق بکعبه رفت چون خوشنود — محمد شد از و راضی علی چون گل بدل بشگفت
صفای ظاهر و باطن ازین اعمال بس پیداست — ز حج و طواف فارغ شد بمژگان صحن یثرب رفت
ز لوث عنصری هرگه که صاف و پاک گردیده — غریق آب رحمت شد بمهد بحر راحت خفت
بگفتا رب اغفر ذنبه و ادخله فی الجنة — ز علما و مشایخ حال رحلش هر کسی بشنفت

امید از دل چو پرسیده ز سال رحلت مغفور
براس و عین طوع و سر رضی الله عنه گفت
۱۲۷۲

ذی اخلاق یگانهٔ آفاق محبت و مودت آگین منشی غلام محی الدین صاحب میر منشی دار الانشای تعلقات سرکار عالی مختار الملک بهادر بتاریخ بست و پنجم جمادی الاول ۱۲۷۲ سنه هجری وقت عصر داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

تاریخ

خوش خلق محی الدین خواجه وش شد
صد شکر خدا که سکه اش نیغش شد

تاریخ وفات او بی روی جهد
دل گفت که عاقبت محمود ش شد
۱۲۷۲

تاریخ ولادت با سعادت برخوردار محمد اکرم علی سلمه الله تعالی که بهجدهم ماه محرم ۱۲۷۶ سنه هجری مطابق بهجدهم شهر آگست ۱۸۵۹ سنه عیسوی روز پنجشنبه وقت چهار گهڑی روز باقیمانده بفضله تولد شده

تاریخ

دلم با تش فرقت که میتپید هر گاه
نظر بمعنی صبر جمیل میکردم

هزار شکر بنعم البدل که فرزندم
بفضل خویش عطا کرد خالق عالم

چو بر یمین و یسارش محمد و علی
زهی نصیب صبی بین اعظم و اکرم

ز سال و نام او جستند دوست با بر دل
بگفت امیدسن و اسم اکرم اعظم
۱۲۷۶

دوست صمیم با خلق عمیم ثابت قدم تا با آخر دم سپهدار سرکار نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی

تاریخ

شب بست و نه شهر شوال بود
روان مجسم شده چون روان

نظر بر غریبی و حسن سلوک
بحزنش حزین گشته پیر و جوان

اگرچه بحکم قضا و قدر
ضرورست رفتن همه زین جهان

مگر باعث رنج و اندوه و غم
محبت مودت فراق زمان

دلم گفت سالش ز روی دریغ
امیدا بامید بخشایش حق

چه با اهل مدهای فتح الله خان ١٢٦٧
بنامش بصدق و صفا فاتحه خوان

مثنویات

مثنوی متضمن تاکید اکید در باب عبادت حق سبحانه تعالی

پس حمد معبود یکتای ما
که جز او ندارند دلهای ما

و نعت شفیعی که روز شمار
ز غفار یابد چنین اقتدار

ببینید ای مومنین مومنات
باین قرب و قدرت برای نجات

بدختر بفرمود خیر الانام
علیه الصلوة و علیها السلام

که ای فاطمه تو مکن اتکا
که هستیم بنت رسول خدا

چنین فخر در دل تو هرگز مدار
که این در دو عالم نیاید بکار

بفرمان خالق عیان و نهان
عمل کن عمل کن عمل هر زمان

که در بارگاهش پسندیده تر
ریاضت عبادت بجد بشر

شنیدید ای مسلمین مسلمات
چه فرمود زان سرور کاینات

بغیر عمل چون برآید امل
اهم شد نجاتون جنت عمل

اگر نی عمل قرب خالق شدی
بخاصان چرا حکم واثق شدی

بعین بصیرت نظر کرد نیست
گزین دار فانی سفر کرد نیست

برای مسافر براه رضا
که توشه نباشد به از اتقا

موثر از ده منظم جهان
که طاعت نمایند اهل جهان

خدایا هدایت کن امید را
که در ذره بنمود خورشید را

جناب مستطاب معلی القاب نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی در سنه ۱۲۶۲ هجری در سن هفده سالگی
بودند اکثر اتفاق ملاقات و مکالمات میشد در حرکات و سکنات و افعال و اقوال و تامل و تحمل آثار
و اطوار دانشمندانه و بزرگانه مشاهده و معاینه میکردم و در دل خود اللهم زد فزد ثم زده در باب ترقی
عمر و دولت از بارگاه قادر مستعان مسئلت میکردم و برای آزمایش طبع خود و امتحان مقولهٔ اهل قیافه
این چند بیت در مجموعهٔ اعظمی امید رقم نمودم صاحبان خردمند و عاقلان نکته پسند که از ایام صاحبزادگی
تا حال انتظام هرگونه این ریاست که روز بروز است دیده اند و می بینند مضامین این ابیات را بنظر تامل و تعمق
ملاحظه کرده خواهند فرمود که بنا واقعی نوشته بودم نه بطریق مداحی

مثنوی

پس حمد خلاق ارض و سما — و نعت نبی خاتم انبیا
من از جوهر و عرض ذی جوهری — بجوهر شناسان دهم گوهری
چه گوهر که از فخر جوهر پسند — گهش در بر و گاه بر سر نهند
درین استعاره خطا شد عیان — که این نور و آن زادهٔ بحر و کان
چه نور است بینید اهل بصر — منور ز انوار خیر البشر
زهی قرة العین زوج بتول — جگر گوشه بنت خاص رسول
گل روضهٔ جاودان شرف — چه نوباوهٔ بوستان شرف
ندیدی تو خلق مجسم اگر — همین است خوش بین بچشم بصر
شناسندهٔ مرد بی ریو و رنگ — مخاطب بنواب سالار جنگ
امیر امیران اعلی شیم — کریم کریمان والا همم
قیافه بعقلش دلالت کند — تحمل باصلش اشارت کند

چو فارغ شد از درس علم و ادب — توجه بفرمود عالی نسب

بتحریر و تقریر انگریزیه — علوم و فنون نو و نغزیه

چنان علم او را مفید اوفتاد — که احسنت گوید بدل اوستاد

سخن از دهانش نیاید برون — مگر بعد تحقیق خوب و زبون

سوالی کند گر کسی در امور — بمیزان دانش بسنجد ضرور

چو حکمی که فرماید آن با خبر — نگردانش جز قضا و قدر

باین صورت و سیرت دلپذیر — ندیدم درین شهر دیگر امیر

نداری مزاج تکلف پسند — بامید دست دعا کن بلند

بعجز و نیاز و بصدق و صفا — بده عرضه در بارگاه علا

که اقبالمند است و عالی تبار — خدایا بحفظ خود او را بدار

مثنوی درباب بی اعتباری تلون مزاجی

شنیدم که شخصی شده کدخدا — عروسی بیاورد بس پارسا

بصورت که همچو مه چارده — بسیرت زهی ثانی رابعه

بیاموخته عصمت عفت ازو — باندوخته عفت عصمت ازو

شبانگاه در خوابگاه عروس — بشب خون برفته چو شاه الوس

بسا الفت و مهر و رافت نمود — بصد خرمی استراحت نمود

یکایک چو زن گریه آغاز کرد — بگردید و پشتش بدو باز کرد

زسیلاب اشکش زن نامراد — چو کشتی بطوفان حیرت فتاد

که در عین شادی چه غم دیده است — زمن ایچ حرفی که نشنیده است

فغانش چو از حد فزون‌تر شده — گل عارض زن ز خون تر شده
بدل گفت یا رب چه چاره کنم — چنین حال تا کی نظاره کنم
در اینجا بجز من که نی دیگری — بپرسد از او تا چه دارد سری
ز ناچاری و لاعلاجی بدو — بگفته که حال دل خود بگو
جوان آه سردی کشید و بگفت — که راز دل من تو نتوان نهفت
پس عهد و پیمان دهان در گشاد — که این راز بر کس هویدا مباد
مرا خویش و بیگانه داده صلاح — ببستند با تو که عقد نکاح
سرشتم که بی آتش شهوت است — مرا خواهش زن نبود و نه هست
یقین است زین عیب من بارزیست — اگر من نگریم تو خواهی گریست
ز شوهر چو بشنید زن این سخن — چنان کرد وا بی تکلف دهن
ز مادر پدر نیز اخفا کنم — سر موز رازت نه افشا کنم
مکن مویه از مویه‌ات سیم تن — دلم موید و بلکه هر موی من
نهان تا بدارند در درج پر — نداند کسی سفته ناسفته در
که ای مونس من دلت شاد دار — ز ابر سیه چشم گوهر مبار
نسازم ز حال تو کس را خبر — تو بر من گهی بدگمانی مبر
تو شاه منی من کنیز توام — بقربان حکم تو جان و تنم
سخنهای شیرین زن گوش کرد — دهان بست و گریه فراموش کرد
عروس از خموشیش مسرور شد — که ذکر نکوهیده بد دور شد
پس ساعتش گریه آغاز کرد — در ناله و آه را باز کرد

دگر بخت برگشته پرسان شده | که اکنون دلت از چه ترسان شده
بگفتا ز درد درونی من | چگونه بگویم ز بونی من
زنش گفت راز تو راز من است | بلا شبه ساز تو ساز من است
چه در دست پوشیده از من مدار | بجز من نداری دگر غمگسار
بگفتا که در چشم سوم رمد | شد از سالها دفع آن جز ز مد
کنونم که مانم به نزدیک تو | بباشم چسان پس به تدبیر خو
زن نیک طینت بخندید و گفت | نفهمیده ام گرچه رمز نهفت
بر این هم تو مختار کار خودی | چه پرسی ز من کار و بار خودی
بکن هرچه خواهی مبین پیش و پس | مرا در جهان زندگانیست بس
پسندید حرف زن حق پرست | گذشت از فغان و دهن را ببست
ز خاموشی مرد زن شاد شد | نهانخانهٔ چشم آباد شد
نیاسود و نی یافت زن راحتی | که برداشت فریاد چون ساعتی
زن از شور و غوغاش حیران شده | ز وجه فغان باز پرسان شده
بگفتا که از تو چه پنهان کنم | تو جان منی من روان توام
سرشتم که از آب و باد است و خاک | تن از عنصر آتشین است پاک
از نیست آسایشم در نهاد | نه رنج معاش و نه فکر معاد
عزیزان مرا پرورش میکنند | غم خویشتن هم غم من خورند
به پی برکیم چون نظاره کنم | بگریم که بهر چه چاره کنم
زن مرد سیرت قناعت شعار | بگفتا که کافیست پروردگار

مگر حسب اسباب ظاهر که من　　بدانم دو سه حرف از علم و فن

یقین است زآن وجه رب جلیل　　دهد نعمتم همچو خوان خلیل

من و تو بشکر عطا و نعیم　　بباشیم سرگرم یاد کریم

چنان شاد گردید از گفت جفت　　با رام و راحت دو ساعت بخفت

بیاسود زن هم به پهلوی او　　نه بد فرق در پشت او و روی او

ز احوال خفتن کشم گر قلم　　تو گوئی که گشته دو ساکن بهم

که ناگاه از خواب بیدار شد　　ز جام می گریه سرشار شد

مصیبت زده نیز با حال زار　　که در خواب بوده شده هوشیار

بدو گفت ای جان مادر بگو　　چه در خواب دیدی که گرئی از و

بگفتا که پنهان ندارم ز تو　　دهم عرضه حال دلم را شنو

سه عذرم که مقبول خود کرده　　بسا بهر من خون دل خورده

دو تا پشتم از بار احسانِ تو　　علامت شدم جان من جان تو

اگر چار می عذر من بشنوی　　بدارین گردد دل من قوی

نباشد ترا مشکلی ذی خرد　　پذیرا بفرما مکن عرضه رد

مرا عادتی هست ای نیکنام　　با قرار خود کم نمایم قیام

دل خویش و بیگانه خورسند نیست　　زبانم زبون در سخن بند نیست

عفیفه ز مرد این سخن گوش کرد　　حکایات پیشین فراموش کرد

بگفتا ز تو آنچه بشنیده ام　　معانی آن را نفهمیده ام

مفصل بگو تا بدانم که چیست　　سبب های زاری و وجه گریست

بگفتا نگویم زبان از این   مبادا کند خاطرت را حزین

زبد وشعورم ای عصمت مآب   سخنهای من هست حرفی بآب

اگر با کسی وعده بنموده ام   گهی راه ایفا نه پیموده ام

بامرنکه گویم سخن از زبان   نمانم بهرحال قایم بر آن

به تفصیل چون باکدامن شنید   زخار رفت وجیب وگریبان درید

بصد درد آهی کشید وبگفت   همه رازهایت توانم نهفت

اگر عیب در تو بود صد هزار   قبول است الا خلاف قرار

به تقدیر من بود شد با تو عقد   رسیده بدستم ز زر مهر نقد

زنان ولباس و می عیش شاد   شدم خانه ات دیر آباد باد

کنون در مکان بد زمیروم   ز کاشانهٔ تو بدر میروم

نشد چون نه بد قوت انفعال   ز بیدرود زن یکسر مو ملال

باسباب وزیور کهی رخوت   برآمد ز برجستن چو یونس رخوت

چو در کار دنیا تزلزل نمود   لباس عروسی تبدل نمود

بیاد خدا شد چنین مشتغل   ز قلب او گشت خالص زغل

چنان هر سحر یاد خالق گزید   که خورشید خوابیده او را ندید

دلا این زن و مرد را دیده گیر   سخنهای زن را پسندیده گیر

که این زن نه زن بل به از مرد هست   که آن کوه تمکین واین گرد هست

کسی بیخ اعزا ز خود خود کند   خلاف سخنهاے خود خود کند

اگر بایدت دولت لازوال   زبان را بیاموز صدق مقال

کسی را که باشد خیال سخن — ازو دان فقیر و غنی زمن

اگر در جهان بالیقین کیمیاست — سخن هست دیگر همه سیمیاست

که انسان و حیوان بخلقت یک اند — بافعال خلقی همه در تک اند

مگر بهر کاریکه دادند نطق — ممیز شدند و بکردند نطق

خوش حرفیکه طوطی و شار و زنند — بتعلیم مردم چها خو کنند

ولیکن نفهمند معنی آن — ندانند زآن چیست سود و زیان

یقین است خوانندهٔ نظم من — بدارد سر راه و رسم سخن

امیدا بگفتار تو ریب نیست — ز لطف سخن بد برین عیب نیست

مثنوی قصهٔ ناموری برادر حاتم

شنیدم که هرگاه حاتم ببرد — برادر خویش را بجایش شمرد

چو تجویز مهمان نوازی نمود — بدل مادر او که راضی نبود

بگفتا که ای مادر مهربان — درین کار دیدی چه سود و زیان

بدو گفت کین امر مشکل تر است — بدر کن خیال آنکه اندر سر است

پس گفتگو آن سخن نا شنو — برنجید و پرسید وجهش ازو

بگفتا که بوده بطفلی تو — خلاف برادر بجبلی تو

تو هرگاه پستان من می مکید — ز چشمم بسا خون دل می چکید

یکی در دهان میگرفتی بشور — بدستی دگر می ستیدی بزور

که آنرا نگیرد دگر طفلکی — ز آثار بخلت همین بد یکی

بخندید و شد سوی مهمان سرا — که همچو برادر بصدق و صفا

شود میزبان فقیر و غنی | زخاطر کند دور ما و منی

دو سه روز مصروف آن کار شد | چو از تنگدستی گران بار شد

چنان در دلش یافت آخر قرار | ازینجا بزودی نماید فرار

برادر شده از سخا نامور | شوم مشتهر من ز کار دگر

بمادر ز رمز درونی خود | خبر کرده هم از زبونی خود

بر اشتر سوار و کشیده زمام | از انجا رسیده به بیت الحرام

تفحص باحوال حجاج کرد | خودش را ازان زمره اخراج کرد

که از حج فقط نام حاجی شود | نه همچون اخی فخر طائی شود

بباید که کارے کند آنچنان | که نامش شود مشتهر در جهان

لعین بر سر چاه زمزم ستاد | که ناگاه شورے در عالم فتاد

که آن بیحیا ستر خود فاش کرد | بلا خوف و دهشت درین شاش کرد

رسن در گلویش ره های شهر | زدند و نمودند رسوای دهر

تبه کار بد ره عجب کار کرد | که نی مست کرد و نه هشیار کرد

نه از نوع انسان کسی دیده بود | چنین فعل بد بلکه نشنیده بود

حقیقی برادر که بودند شان | به بینید از غور ای دوستان

یکی نامور از سخاوت شده | دگر مشتهر از شقاوت شده

چو شد مزرع آخرت اینجهان | بباید که تخم عملها دران

بکارید و درویدو گیرید بر | به بزرگیه شیرین بد و تلخ تر

عزیزان بکوشید در کار خیر | برای شما هست نی بهر غیر

امیدا اگر بایدت نیکنام	بدل سعی کن در امور انام

چو کار خلایق شده کار تو	شود فضل خالق مددگار تو

مثنوی ملبس مغل

شخصی از قوم مغل از راه دور	آمده در بلدهٔ برهان پور

چون قوی هیکل جوان خوب بد	در سپاه شاه نوکر زود شد

اتفاقاً از قصوری شد چنان	چارهٔ دیگر نبوده جز نهان

نالشش گردید چون پیش عسس	بهر آوردن شده مامور کس

چون پی خود دید آدم را دوان	در مکان برهمن شد ناگهان

دفعتاً دیدش چو دخت برهمن	بالیقین دانست آمد اهرمن

چون کلاه و خنجر و ریشش برید	آسیا را هشت و در حجره خزید

مرد عاقل چادری بر سر کشید	پردهٔ مردانگی خود درید

بهر اخفا جای دختر بااد ا	سرنگون بنشسته نزد آسیا

برگرفته دستهٔ آن دست آس	دست در گندم چو زن میکرد آس

همدرین اثنا جوان نعره زنان	آمده اندر مکان کوکنان

دیده حال او بگفتا مرحبا	حکم شد همپای من مرزا بیا

گفته بیرون رو زخانه ای دغل	نامغل آمد درینجا سنی چغل

تو مرا مرزا مگو بار دگر	چون نداری فرق بین گاو خر

بار گفتش آنجوان کی نیکبخت	باز گو حالت مگو حرف کرخت

مولد و منشای خود ظاهر بکن	وز ورود این مکان ماهر بکن

گفت باباچون نباشی بی شعور | در بصیرت اینقدر داری قصور

گر کلام و صورتم نشناختی | وز لباس و هیئتم نشناختی

وه زمن پرسی کجائی کیستی | بیش با من کی چون گندم بیستی

پس جوان خندید و دستش را گرفت | سوی آقای خودش زانسان برفت

مشتهر گردید گشته مرد زن | بر زبان مرد و زن شد زن زن

از برای دیدنش با ذوق و شوق | گرد و پیشش شد فراهم جوق جوق

از مکان برهمن تا تختگاه | تنگ تر بر مردمان شد شاه راه

با چنین نشان مرد زن تلبیس را | بهر جرمی برد در دار القضا

بس امید مطلبت دریافتیم | حاصل این نکته را انگاشتیم

چون مغل ما هم پی اغفال ناس | بارها کردیم تبدیل لباس

آخر آخر در نگاه هر بشر | شاهد معیوب ما شد جلوه گر

تا نهفت از دیدهٔ براق خلق | کی نهان ماند ز خلاق خلق

واقف بنیاسی هر راز دلیست | زانکه او علام اسرار خفیست

عذر و توبه بهر قهار است و بس | پرده پوشی کار ستار است و بس

مثنوی فصاحت بنیا خسر و خوشدامن و داماد و کنیزک

شنیدم که در شهر ذی عزتان | شده عکس دیگر دیار جهان

که شخصی علو رتبه ذی ثروتی | نشستی شب و روز در خلوتی

بیاد سعید آب بودی مدام | چو ظل شجر در سجود و قیام

شد هرگاه از وصل آن کامیاب | بگردیدی خود هم کرامت مآب

نیازردے کس را بقصد ستم   بفقدان هر شے نمیخورد غم
بیامد چو داماد او روز عید   ورودش چو مادر زن اول شنید
فرستاد قالیچه بهر فرشش   به بنشاندنش بی تکلف بعرشش
کنیزک بگسترد بالاے تخت   نشیند بران تا جوان نکبخت
ز راه ظرافت بخندید و گفت   برین فرش سخت نخواهم نشست
کنیزک بنزدے شده ملتمس   که این فرش پشمیست روئین مس
بگفته مگو وصف پشمک چنین   مرا هم بسی هست اندر سرین
قضا را خسر بود نزدیک تر   شنیده سخنهای شان سر بسر
برآشفت و شورید و رنجید و گفت   که بی سرّ داماد از من نهفت
که دیروز فعلی که کردم باو   بجای نهانیش کے بود مو
بسا فیلسوف است و کذاب دهر   بیامیخته در سخن آب زهر
چو گفت خسر را سماعت نمود   بچشمش چه روز قیامت نمود
بجوشید و مانند دیوانه شد   ازانجا روان سوی کاشانه شد
ز صاحب کنیزک بس اکراه کرد   به بی بی ازین هزل آگاه کرد
شنیدش چو این طرز ایجاد را   بزودی طلب کرد داماد را
کنیزک بمنت سماجت ورا   بیاورد کرده بجاتون ندا
که ای عصمت از تو شده نامید   چو تو پاک دامن نباشد دگر
ز امرت بدل کوششی کرده ام   که داماد را باز آورده ام
بگفت از پس پرده خوشدامنش   ز حرف خسر جان رنجی کمش

مرنج و مرنجان ز گفتار او | دگر گوش رفتار و کردار او
حیارا هزاران لگد میزند | عملهای بد را بکد میکند
ترا هست با من سوال و جواب | نه از خر بی اصل خران تاب
اگر شهوت او را بودی چنان | نبودی زنت نسل همسایگان
برایت مکان را به پیراستم | چه از فرش و مسند بیاراستم
بیا اندرون و بر آن خوش نشین | بجان من ای جان نباشی غمین
برفت و نشست و خورد و نوش کرد | سخنهای پیشین فراموش کرد
از آنجا به بیت خسر رفته شاد | بگفتا که عیدت مبارک باد
گرفته خسر در برش تنگ و چست | چو هیجور گردد ملاقی نخست
جز لغایه چندی زده حرف ها | عنایت نموده گل و عطر را
فصاحت شعار و بلاغت دثار | ز لفظ رکیک است ننگ و عار
بنزدیک آنان ز فرط تمیز | ندامت نیرزد بازار پشیز
همه خوب و مسلوک یک راه اند | شب و روز مصروف ده واه اند
قلم درکش از نظم این ماجرا | نویسی چنین نقلها تا کجا
بشهری که با بد مناهی رواج | ندارد بشرح و بیان احتیاج
امیدا بین هرسه چالاک اند | که از شرم و غیرت جدا پاک اند

مثنوی مقوله قمرای مدار برادر دینی را میگویم که بعد مطالعهٔ این آن اعتقاد مدار

شنیدم بگرات از دوستان | که منشای شان هست هندوستان
ز اقصای لکهنو لکهن پور هست | مزاری در آن بسکه پر نور هست

چه مضجع زمین میکند افتخار — که خوابیده زنده دران شه مدار

عیان است اکثر کرامات او — بسا مشتهر خرق عادات او

بهند و دکن هر کجا بنگرند — مریدانش بسیار بسیار اند

بماه جمادی اول ضرور — ز ادنی و اعلای نزدیک و دور

بمقدور خود فاتحه میکنند — بمردم خورانند و خود هم خورند

دو چیز است مخصوصهٔ این نیاز — چکولی و مالیدهٔ خانه ساز

براید مراد کسی مالدار — طلب کرده فقرای حضرت مدار

بگوید که در خانه ده مال هست — پی صرف آن این زر و مال هست

فقیران درگاه والا شکوه — بارشاد معمولی سرگروه

چو انجم بشبی مجتمع میشوند — دو خروار هیمه فراهم کنند

بسوزند تا جمله آتش شود — نماند دران دود و خالص بود

ز دل وصف مرشد روان بر زبان — بآتش درایند نعره زنان

دران حال خود را فرامش کنند — بمالند از پا و خامش کنند

براهی که دیوانه فرزانه است — زره های مستور می خانه است

ز جهال اسلام و اهل هنود — بگویند مثلش نه هست و نبود

اگر چه فضیلت به پیغمبر است — مگر رتبهٔ شاه ما دیگر است

همیشه بمانند در یاد حق — ندارند کاری جز امداد حق

دلیلی بر انست این ماجرا — که روزی شده مجمع در سرا

سحرگه پس خوردن ماحضر — مدار و رسول خدا هم سفر

شدند و رسیدند بر جویبار — که طغیانی آن بدل گشت بار

بلا خوف و اندیشهٔ حضرت مدار — بجستند و رفتند بر آن کنار

بدیدند کین هر دو استاده اند — ز خوف و خطر بسکه آماده اند

ندا کرد کای دوستان دلی — محب شما ام بخفی و جلی

چرا ایستادید آنطرف رود — بیک جست آئید اینجا فرود

بگفتند اندیشهٔ در دل است — که در نهر بسیار آب و گل است

شود در جهیدن ز ما گر قصور — ازین رود ممکن نباشد عبور

که ما آشنائیم از آشنا — نه عقل است بیجا زدن دست و پا

بفرمود گیرید خوش نام من — سلامت بیائید با جان و تن

عمل کرده بر حسب فرمان سول — نموده بنزدیک حضرت نزول

خدا ناپسندیده زان این طریق — که در بحر احسانش گردد غریق

نگاهی بگفتار درویش کرد — نظر بر خداوند خویش کرد

پس فکر و تدبیر آن ارجمند — دل خود قوی کرده زد یک زغند

(ازجا جستن)

بآب روان آنچنان اوفتاد — نصیب کسی دشمنش هم مباد

که ناگه زده نعرهٔ دم مدار — بیک طرفة العین شد بر کنار

خدارا مدار از خوشی بر گرفت — بجدیکه بوسید و در بر گرفت

خدا نیز شکرش مودا نمود — که او وقت مشکل بجها وا نمود

ازانجا بصد خرمی هر سه تن — برفتند خندان بسیر چمن

همین بود گفتار آن جاهلان — که در فهم خود اند بس عاقلان

پر از اعتقادات و خالی سر اند　　براهین اسپوسبے آورند

سخنهائے جهال بی اصل ست　　که او تابع شرع و ذی فضل ست

یکی از بزرگان دین است او　　یقیناً از اهل یقین است او

کرامت دلیل کمالات او　　تواریخ کشاف حالات او

خموشی ز ذکر خرافات به　　توجه بنظم عبادات به

ضرورست هر آدمی زاده را　　بسازد فراموش این راه را

بداند بگوید که خالق یکیست　　بهر دو سرا پاک و رازق یکیست

ندارد شریک و مشیر و عدیل　　زن و بچه و اُمّ و اَبّ و دلیل

بنزدش مساویست نزدیک و دور　　بفور اراده ظهور امور

ملایک کتب مرسلانش حق اند　　صراط و جهنم جنانش حق اند

پی رهنمائی ما گمرهان　　فرستادگانند پیغمبران

همه انبیا اولیا اتقیا　　بلا شبهه از بندگان خدا

دلیلان آگاه یک راه اند　　مگر خاص و مقبول درگاه اند

چه ره مجمع جملگی راه ها　　بحکم خدا شرع خیر الوری

زهی شرع و شارع که خیر الامم　　کند آمد و رفت بے خوف و غم

گدائیکه مسلوک شد راه شه　　بهر دو جهان صاحب جاه شد

هر آن پادشاهی ازان رو بتافت　　بدارین جز خاک ذلت نیافت

که شرع نبی حکم رب العلاست　　خلاف پیمبر خلاف خدا ست

درین راه بوده بدل مستقل　　باحکام شارع شود مشتغل

کرامات اهل ولایت حق است | که مختار امر هدایت حق است

ارادت بقدر مراتب رواست | عقیدت بحد مناصب بجاست

اگر اندرون سرائی کس است | برایش بهر حال حرفی بس است

نمودم بیان آنچه بد نقل کفر | خدایا کسی را مده عقل کفر

امیدا درا جلال او ریب نیست | ز اقوال جهلا ورا عیب نیست

مثنوی فیل شناس

شنیدم که در قریهٔ مردکی | ز طعن زنش تنگ آمد بسی

که هر روز میگفتش ای خودپسند | بگو نان خشکم خوری تا بچند

شب و روز از زور بازوی من | کنم پرورش با تو هم چند تن

ندانی به عقدت جوان آمدم | کنون پیر گشته بجان آمدم

خدا را بگو با منت صاف و فاش | کشم تا بکی رنج فکر معاش

اگر روزگارت درین جای نیست | بملک دگر رو که بی رای نیست

سفر کرده در پای تختی رسید | به نیروی بختش به بختی رسید

ز حالش خبر یافت جاسوس شاه | باعزاز برده بپابوس شاه

بپرسید زو شاه نام و وطن | ز علم و کمال و هنرها و فن

مؤدب ستاده چنان کرد قیل | شناسم ز عیب و هنرهای فیل

ازین وصف منظور درگاه شد | بالطاف شه صاحب جاه شد

پس مدتی سالهای دراز | رسیده چو وقت هویدای راز

بیامد یکی تاجر باوقار | بیاورد فیلی بر شهریار

چو تاجر دل شاه را شاد کرد — شناسنده فیل را یاد کرد
بفرمود ببیند عیب و هنر — درین فن که دارید بر تر نظر
خردمند میگشت خوش گرد فیل — چو اطراف فرعون شد آب نیل
بپرسید ز تاجر مستمند — که فیلم پسند است یا ناپسند
بگفتا که زودی چرا میکنی — به بینم بخوبی خطا میکنی
پس ساعتی باز پرسید زو — بگفتا که خیر است دیگر مگو
که از سالها میخورم نان شاه — بغور و تامل نمایم نگاه
بدو گفت آهسته ای پر هنر — ز تاخیر تو میکشم الحذر
بزودی بگو آنچه دیدی ای یار — ترا میدهم روپیه دو هزار
بجا داد این را بگوش قبول — بگردش بگردش درآمد چو غول
چو فهمید تاجر بعقل سلیم — شناسنده نیست جز این لئیم
بحیرت گرائید تاجر بگفت — تو خواهی که فیلم برآری بسفت
بظاهر که در فیل من عیب نیست — بجز حق که داننده غیب نیست
نه بینی ز یکپاس خدام شاه — بدارند هر لحظه بر تو نگاه
بعید از ادب نیست ای مؤتمن — نظر بر خدا دار و حرفی بزن
برنجیده چون سی بجوش آمده — چو طبل تهی در خروش آمده
بگفتا که آئین انصاف نیست — کلامت ز دزدی غرض صاف نیست
ندانی که چون شاه عالیجناب — درین امر از من بگیرد جواب
به بینم ز سر تا بپا مو بمو — بچشم حقیقت کما حقه

چو بشنید تاجر جواب کفیل / دلش تنگ گردید چون چشم فیل
بچشمش ز نیرنگ آتش فروز / برنگ متاعش سیه گشت روز
دگر گرد پیلش که نشناس شد / به بیع و شرا یاس بر یاس شد
بیا شفقة گفتا که دشمن خرد / بیا تا کنم من علاج رمد
نه فیل از خیاط است باریکتر / نه روز از شب تار تاریکتر
بفیلم چه عیب است پنهان مدار / بگو صاف ای مرد ذی اعتبار
بپاسخ بگفتا که این اضطراب / نموده است صد بار دل را کباب
ندانم که زودیت از بهر چیست / نه بینی که سعی من از بهر کیست
بصد غور دیدم ز سر تا قدم / مشخص نشد روی و دم در دلم
پس فرق آن هر دو اشتبه صور / توجه نمایم بعیب و هنر
از آن بعد در حضرت پادشه / کنم عرض آنچه یقینم شده
شده شاه حیرت زده زین جواب / چو مستی که بیدار گشته ز خواب
بفرمود گیرید فیل و دهید / بتاجر زر و سیم و خوشدل کنید
سوا خلعت و اسپ حسب قرار / عنایت شده روپیه سی هزار
مرخص بگردید تاجر ز شاه / روان گشت سوی وطن بارفاه
شناسندهٔ فیل را اهلکار / نمودند بالعکس بر خر سوار
که نادان و ناتجربه کار را / نماند سر هیچو نشو و نما
چو کردند از شهر آواره دون / رسیده بمسکن بحال زبون
زنش من و عن سرگذشتش شنید / زد و گفت از تو همین بد امید

مثنوی خردمندی لعل بجهکڑ

شنیدم در اقصای دهلی کسے / شده مشتهر با فراست بسے

چنان حرف رنگین بجهلا زده / مسمی به لعل بجهکڑ شده

مشیرا مور همه بود بل / تعلق ازو داشت هر عقد و حل

که اهل قرا را بدو اعتماد / مریدانه بوده ازو اعتقاد

فتادی بکارے اگر مشکلے / بمنت ببردے و را جاهلے

که روزی دو دیده یکی ساده رو / زدیهی در آمد بنزدیک او

ز طرف پدر بندگی عرض کرد / بامداد درماندگی عرض کرد

که شب در سبوی سر گاومیش / برفته نیامد برون گشته ریش

بسا فکر و تدبیرها کرده ایم / قدح بر قدح خون دل خورده ایم

ولیکن نشد زان یکے کارگر / نگردید هرگز خلاصی سر

نه مائیم زین رنج اندوهگین / بکاهید کی هست گاو زمین

برین آستانت نهاده سریم / شود هرچه فرمان بجا آوریم

نداریم جز تو دگر چاره گر / بکن زود تدبیر تخلیص سر

بفرمود کین امر مشکل تر است / که سر دار تن را بلا بر سر است

کنون خود بیایم بنفس نفیس / برای رهائی عضو رئیس

مسلح بسرعت بر اشتر سوار / روان شد چو پیک اجل بیقرار

شتر را بعجلت چنان گرم راند / سموم جگر سوز پس تر بماند

چو طالب ز مطلوب برخورد و برد / بگوشک که آزاد رسے بود خرد

بباب شکست درش فاش گفت ‏ ‏ محال است اشتر گذشتن ز سفت

ببغداد در اندرون در خزید ‏ ‏ چو مرگ مفاجات بر سر رسید

نگاهی باحوال جاموس کرد ‏ ‏ صدای مهیبی چو ناقوس کرد

بتخلیص سر بس تأمل نمود ‏ ‏ بدانست خود گو ز لقمان ربود

بگفتا بیارید شمشیر تیز ‏ ‏ مرا هست اندیشهٔ رستخیز

که فردا بپرسد اگر زین عذاب ‏ ‏ ندارم دلیلی چه گویم جواب

جدا کرده سر از تن گاومیش ‏ ‏ سر خود فرو برده در جیب خویش

ببندد بهر شایسته بار دگر ‏ ‏ سبو را شکسته بر آورد سر

بگفتا بلای عظیمی که بود ‏ ‏ خداوند عالم ترحم نمود

که تدبیر من زود منظور کرد ‏ ‏ چها آفت از دست من دور کرد

وجودم نبودی درین ملک گر ‏ ‏ که بودی خبردار هر خیر و شر

فتادند بر پا همه مرد و زن ‏ ‏ بشکرانه اش وا نموده دهن

بگفتند کین آسمان و زمین ‏ ‏ وحوش و طیور و مکان و مکین

بحفظ و نگهبانیت قایم اند ‏ ‏ بشکر تو رطب اللسان دایم اند

بود در جهان تا نبات و جماد ‏ ‏ ز سرهای ما سایه ات کم مباد

هر آنکس که این نقل آراسته ‏ ‏ بفهم طریقی بپرداخته

ببیند بچشم خودش این زمان ‏ ‏ تلامیذ لعل بجهگر چسان

گشایند هر عقدهٔ آن مشکلات ‏ ‏ که ممکن نباشد ز لات و منات

یکی از عملهای آن عاقلان ‏ ‏ بطرز نمونه نمایم عیان

که زبده گر و کرده روغن زبید — منافع بران سالها میدهند

ندانند روغن زمسکه شود — گر رهن کردن ازین ره بود

که گر بهر روغن بر آتش نهند — نیابند همچو سگیی تا زیند

امیداد لیلیت کند اکتفا — بآنان که دارند طبع رسا

در جواب کرم نامه حافظ قطب یار جنگ بهادر که از مقام مکه معظمه رسیده بود منظوم و مرسل گردید

ای الطف و اکرم زمانی — وی اشرف و اعظم جهانی

الطاف دولت مدام بادا — مهر و کرمت دوام بادا

بعد از شرح سلام شوقم — تحریر کنم پیام شوقم

چون نامه نامیت رسیده — جا بر سر و چشم من گزیده

از چهره نقاب را برافکند — بی حصر مرا نمود خرسند

داخل شدنت به بیت اول — ایمان ترا نمود اکمل

مثل تو کسی درین زمانه — نی رفت بجا نه یگانه

شد نیت خاص تو که رهبر — این بر همه عالم است اظهر

از نور چراغ شمس دینی — باشد شرف قمر یقینی

مال تو که صرف شد درین ره — با ذل دهدت بجای یک ده

با صدق و صفا ترا هم یاد — از خاطر عاطر تو مرداد

دار الاسلام ما که روم است — در معرض جنگ روس شوم است

چون در عرفات و هر مقامی — از خیر دعا کشی تو جامی

نام اصلی قطب یار جنگ بهادر زین الدین
و اسم پدرش شمس الدین خان

می نوشش ز دردِ و درد هم جام	بهر فتح جنود اسلام
چون پیش رحمت مقام و باب است	امید قوی مستجاب است

دستور العمل برای صحت دایمی ظاهری و باطنی ابدان خلاصهٔ کتب دینی و طبی و عملی مجرب و معمول بندهٔ درگاه قوی

الم یزلی محمد اعظم علی هر روز بعد ادای نماز صبح و شام اوراد خوانان مشی کردن و ورزش نمودن یعنی مگدر و مینی و

دیوار بند و دیواری دند در یکبار درود خواندن بخیار میشود و تعداد آن بر انگشتان میگردد و ثواب یک درود

و دست دیزی قلیل از قسم نان ناشتا کردن و قبل طعام خوردن از آب گرم در حمام غسل و طعام بر وقت معین و دقیقه خوردن

بشرط اشتها و حین باقی بودن اشتهای دو لقمه دست از طعام کشیدن و موافق معمول خوابیدن و نماز پیشگاه به بر وقت خواندن

که درین از حکمت حکیم مطلق جل جلاله در تمامی بدن حرکت میشود و در ماه صیام روزه داشتن که رطوبت زایده را جذب

کند و همیشه با طهارت بودن و برای دفع مرض و با آب سرد تر بار بار نوشیدن و از آن غسل کردن و دوای قابض بالکل

نا خوردن و برای تبرید در چهار ماه گرما دو توله اسبغول در یک پیاله آب سرد مخلوط کرده بلاناغه بعد عصر نوشیدن

و همین قدر برای دفع اسهال پیچش و بواسیر باستعمال آوردن و روغن گاومیش نیز با شته خوردن بواسیر را نفع کند

زیراکه تلیین بخشد و هم قبض نماید و بعد خوردن چیزی چرب و طعام نوفل یعنی بسیار خورده آب نوشیدن

از سرفه محفوظ دارد و وقت خوردن دوا یا شافی یا کافی یا معافی گفتن و از صحبت جاهلان ناتجربه کار و عالمان

بی عمل احتراز کردن بفضل قادر مستعان یقین کلی است که عامل آن علیل و کاهل نتواند بود که جوانان را شمشیر

قوت صلاحیت و پیران را عصای طاقت طاعت است فقط

دافع صرع و بانسی زمین یعنی گوشت بند او قطعاً نمی ...



قصاید ہندی

قصیدۂ حمدیہ

زمین مین آسمان مین اور انکے درمیان مین بھی
تیرا جلوہ ہر اک شے کے عیان ہے یہان مین بھی

تیری قدرت سے اک شے ہے بدنمین جن و انسان کے
وہی جو تجھ مین مجھ مین ہے اور بیل و مان مین بھی

وہ ایسی چیز ہے مبہم ازل سے تا ابد ہرگز
نہین آتی کبھی فہم فہیم نکتہ دان مین بھی

تجھی کو علم اسکا ہے وہ تیرے حکم ہی مین ہے
تیرے ایما پہ حاضر ہے بلا تاخیر آن مین بھی

یہان کے آنے جانے کا جو وعدہ تو نے ٹھہرایا
نہ دے پل بھر کی بھی فرصت گدا و نیز شہان مین بھی

دیا دیتا ہے اور دیگا سبھی کچھ فضل سے اپنے
لیا لیتا ہون اور لونگا تجھی سے دو جہان مین بھی

عطا فرمایا مجھکو گنج صوری معنوی جتنا
نتھا آتا کبھی ہرگز میرے وہم و گمان مین بھی

کیا ہون اور کرتا ہون کرونگا جی مین جی تک
مین تیرا شکر اے رزاق دل مین اور زبان مین بھی

مجھے توفیق دے یارب کرون تا ذکر تیرا ہی
جگر مین دل مین سینے مین نفس مین اور جان مین بھی

منوّر کر منور ایسا میرا ظاہر و باطن
جگر مین داغ بدبین کے ہو قلب بحر و کان مین ہی

مین بندہ ہون تو صاحب ہی تیرے ہی نام سے ہی کام
خدایا دے اثر میری زبان مین اور بیان مین ہی

ترے خدام کا اب سوا تیرے نہین کوئی
ترحم کی نظر فرما کے رکھہ حفظ و امان مین ہی

قناعت پر تو تھے اکثر نگاہ ناتوان بنیان
نظر کرتے ہین اب حاسد میرے تاب و توان مین ہی

عبادت کے لئے معبود مجھکو ایسی طاقت دے
نہو ویسی کسی بوڈہے مین بلکہ نوجوان مین ہی

جو چشم بد سے دیکھے اور باتین بھی بناتے ہین
لگے انکھون مین انکے سرمہ ہو شربت دہان مین ہی

مجھے امید قوی ہے یہہ تیرے حول و قوت سے
کہ ہووے برق سی صولت میرے دہمکی مین ہان مین ہی

کہ تا دہشت سے اوسکے ہووے غیبت گو کا زہر آب
عدو کا ہو جگر ٹکڑے دہڑک شیر ژیان مین ہی

قصیدۂ نعتیہ موسوم بچراغ دین

کیونکر نہو منور انوار برتری
وہ نور جسکا ذرہ ہی خورشید خاوری

وہ نور حق سے ہی دو جہان اوسکے نور سے
دیکھو ہر یک شے مین تجلی انوری

وہ مبتداے جملہ انشاے خلق ہی
آیا جو بعد جیسے خبر ہوتی آخری

اوس آخر زمان کے تولد کی خوش خبر
سب مرسلون نے دی ہی براہ مفاخری

پیغمبرون فرشتون پہ سب جن و انس پر
احکم نے حاکمون کے اوسے دی ہی سروری

ہی نام پاک جسکا محمد دو کون مین
خاتم نے کی ہی اوس ہی پہ ختم پیمبری

دریای احدیت کے وہ در یتیم کو
مرگ پدر نے دی صدف بطن مادری

وہ گوہر یگانہ نہو کیون کے بے بہا
صنّاع کان و بحر ہوا جسکا جوہری

جو تھے فلک پہ مہر کا جو ہمنشین ہی
رتبہ مین اوسکو ایسے نہین ہی برابری

سب خوشقدون مین وہ قد موزون جو خوب ہی
ہر حرف پر الف کو احد کے ہی برتری

گیسوی عنبرین جو تھے ہمراز کان کے	قطعہ	کہولون اگر مین انکی صفت کی گرہ ذری
بیشک کرے یہہ روز شب قدر سے ابہی		دعوی ہزار ماہ کا باشان ہمسری
یک شمہ گر لکہون مین تبسم کا اسکے حال		رہ جائیگی یہہ ظلمت شب طاقین دہری
ہردم بجز سپاس کے اوسنے جو کی نبات		تو فیر شکر سے تہی لب لعل شکری
دندان کے بیش و بس تہی جو شیرین لب اور زبان		گویا کہ شیر ناب مین قند مکرری
فرمان دین پناہ کو انکہون پہ رکہلیے		فرمان روای ہر جہت خشکی و تری
سالار انبیا کے جو امداد حق نے کی	قطعہ	جنکو خبر ہی اوسکی نہ جانینگے شاعری
جب دل مین کافرون کی دی ہیبت کو جا تبی		نامردیون سے پائی تبدل بہادری
اسی ہزار سے جو سکئے خوف یکہزار		سینون سے اونکے صاف نکالی کلدری
فتح و ظفر جو میمنہ او میسرہ مین آے		دیکہی ہزارون طرح سے روی مظفری
اکثر مصاف صعب مین باطنون کے ساتہہ		فوج ملائکہ نے کیا جنگ اظہری
پایا کئے کا اپنے سردست خوب ہی		کفار نے کرکے دعوی عقلی ہمسری
حکم خدا سے سر کیا سارے جہان کو وہ		ناماں تہا نہ تخت و سپہ اور کلہ زری
اس عظمت و جلال کے ہوتے ہی ہو نہ تہے		گر از حسن خلق مین بوتی تکبری
ہو دین دو دل تو اسکی شجاعت کرون رقم		اشہر ہی جنگ بدر سے جسکی دلاوری
احکام اسکے شرع کے پہنچے جو خلق مین	قطعہ	ایمان لاے لاکہون ہو کے کفر سے بری
ہین جو بہٹکتے دشت ضلالت مین آجتک		اندہے ہین دل کے انکو ہی بیماری کری
اونمین بہی جنکو کحل مواعظ اثر کیا		آئے بشاہ راہ ہوی اونکی بہتری
تائید ذوالجلال سے اعیان دین حق		کرتے رہینگے حشر تلک اونکی رہبری

آئین سے اسکے نسق کے مسدود ہو گئے
پہلے کے راہ و رسم جفا و ستمگری

تا روز رستخیز رہینگے رسوم عدل
داور کے حکم سے جو ہوئے اسکی داوری

ایمان اور شفاعت امت مین اسکی طرز
جیسی خدا کی ہی روش بندہ پروری

بایع ہو جسکا جنس گنہ کا تو کیون نہو
بازار مغفرت مین خدا اوسکا مشتری

قطعہ

اخلاق خاص مین سے اوس عالیجناب کے
لکھتا ہون ایک حرف برسم مکسری

اسلامیونکو کرنے مروت سے آشنا
صادر ہوی ہی دیکھو یہہ عکس کمبری

تعظیم اور تواضع کفار کے لئے
کرتے تھے آپ فرش ردای مطہری

نعمات دیوی سے نتھی اونکو کچہ غرض
تہی صبر و فقر و شکر نوای تونگری

گر آفتاب عرش نہ دیکھے تو کیا عجب
تہی شپرہ سے جنکی جبلت مجمری

زیر نگین جم تھے پہ اسلام سے پرے
قرآن سنے قبول کئے دیو اور پری

اوس باعث وجود کا ہر دل مین نقش ہی
جون فعل و اسم صرف مین معنی مصدری

قطعہ

اونکی بڑی نصیب جو خیر امم مین ہین
طالع ہی نجم دین کا زہی اوج اختری

ساغر یہان ہی بادہ عزت کا ہاتہہ مین
ملنا وہان بہشت ہی اور جام کوثری

لاکن بہت ضرور نبی و آہی فرض ہی
لانا بجا بصدق امور مقرری

چاہا مین وصف اور لکھون اوس جناب کی
دل نے کہا یہہ کام ہی مشکل نہ سرسری

وصاف جسکا خالق اکبر ہی ای امید
دریای نعت مین تو کریگا شناوری

مانا مین اسکی بات کو اور سر جہکا کہا
سچ ہی مین کیا ہون اور یہہ میری سخنوری

روز حساب تک بہی نہو دیگا اختتام
تشریح گر کرون میرے اعمال کی ذری

وہ کونسا گنہ ہی جو مجھسے نہین ہوا
غفار پر عیان ہی سب احوال ابتری

تیرا ہی نام لیتا ہون ای شافع امم	آتے ہین یاد جب گھڑی آفات محشری
دارین مین عجب نہین الطاف سے تیرے	ہوجاوے لعل گون یہہ میرا زنگ اصفری
ہرگز نہو کبھی نہو ہر حال مین نہو	اللہ کے سواے میرا لفظ آخری

قطعہ

میرے حبیب جو ہین مولوی حبیب اللہ	کہ جنکے علم کے قایل ہین سب کہین وہین
سنے یہ نظم کو میرے بسمع دین داری	کئے مطالعہ ہر بیت بہی بعین یقین
تو سال و نام قصیدے کا لکھہ کے مجھسے کہے	دکہاؤ خوب چشم سے چراغ دین

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین علیہ السلام

ملک صبر و رضا کے شاہنشا	کیون نہون آپ سید الشہدا
مرتضی باپ فاطمہ ہی ما	اور حسن بہائی مصطفی نانا
ذبح امجد کا تو مجازی تھا	آپ پر جو ہوا حقیقی تھا
کیا آپ نے بار خدا	ایسی حالت مین بہی نماز قضا
جیسے راتون مین لیل قدر اعلی	ویسے روزون مین یوم عاشورا
سب فضایل کو کرکے حق نے عطا	خاص یہہ دن بہی آپ ہی کو دیا
آپکے جد شفیع روز جزا	فضل حق آپ پر بلا احصا
آپ پر مومنین بصدق و صفا	بھیجین بہتر سلام صبح و مسا
ہی امید آپکا بدار فنا	بحر عصیان مین غرق سر تا پا
دستگیری کا وقت ہی شاہا	اپنے نانا سے کرکے استدعا
حشر کے دن اسے طلب فرما	بخشواؤ خدا سے بہر خدا

قصیدہ در مرثیہ نور بشیم

ای گل تازۂ بہار چمن نیکوئی
سیکڑون دل مین تہی امید دم مین کہوئی

بستر ناز پہ کل تکیہ سرہانے تہا ترے
آج تکئے مین تو بے تکیہ زمین مین سوئی

دل تڑپتا ہی جگر پہٹتا ہی دم رکتا ہی
یاد آتی ہی ہر اک دم جو تیری خوشخوئی

شجر تن مین مرے کیون نہ لگین غم کے ثمر
تخم ہجران کے مرے مزرع دل مین بوئی

بارہا وقت وضو کہتی ہوی آہا ہا
نہنے سے ہاتہہ ملا کرتی تہی شست و شوئی

کہولا مسح کے لئے سر تو بہت جہک جہک کر
ہاتہہ سر پر ملی منہہ منہہ پہ بصد دلجوئی

پاس سجاد کے بہتلاتے تہے اور پڑہتے نماز
نہ کبہی ہٹ کری نے جا سے ہتی بار وئی

وہ جو آتی تہی ترے بستر تن سے بو
پیرہن مین ابہی باقی ہی وہی خوشبوئی

ہوتی سکتے کی سی حالت مری جب آتی یاد
حسن اخلاق بہت سے ترے اور کم گوئی

تیری فرقت مین مری زندگی دشوار ہوی
خواب مین [illegible] مین کرتی کبہی دلجوئی

تو ہی کہہ ای گل شاداب ریاض دلہا
جی کے بہلانے کو اب تیرے سوا ہی کوئی

اسقدر سرد کیا برد جدائی نے تن
برف سے ہوتی ہی فی الحال رضائی لوئی

صبح سے شام تلک شام سے تا آدہی رات
دہیان آتا ترا جب کہتے ہین ہان ہا ہوئی

واہ جبدم کہی داعی اجل کو لبیک
شرط دینداری ادا کی نہ ذرا بہی روئی

جلد تو یہان سے گئی دار بقا کو لیکن
میرے اعمال کے دفتر کی سیاہی دہوئی

حیف انیس دن اک سال تہی جانی کی بہار
ہم تو سمجہے تہے کہ نت ہوئیگی جون گل جوئی

مجہکو امید تہی بہینگے گا آنکہون سے آہ
دل مرا سنگ ہی یا آہنی ہی یا روئی

مرقوم یازدہم شہر ربیع الاول سن یکہزار و دوصد و پنجاہ و دو ہجری ١٢٥٢

قصیدہ

جن و پری شیاطین کیونکر نہوون مسخر
ہی مجھکو اسم اعظم روز ازل سے ازبر

سوز درون سے لاؤن یک شعلہ گر زبان پر
جل جاے طور ساحر و بانی یکسر

داغونکو میرے دلکے گر دیکھے چرخ اخضر
آنکھون کے تارے توتین گم ہون نظر سے اختر

اوراق روز و شب کے درہم ہون اور ابتر
دردوالم کا میرے کہولون اگر مین دفتر

اس نظم کو یک عاقل گوش خرد سے سنکر
حیرت زدہ کیا یہہ مجھسے سوال منکر

کون ہی کہ جسکا تم نام لیکے ایسا
دہمکاتے ہو مگر دہمکاتے ہو سراسر

مین نے کہا کہ سن تو ہون نام لیوا اسکا
قبضہ مین جسکے جان ہی بے شبہہ اور مقرر

خلاق ہر دو عالم رزاق ہی ہی سبکا
قہار مشرکون کا فضال حال مضطر

بے شبہہ دیکتا ہی اعمال نیک و بد کے
احکم ہی حاکمون کا روز جزا کا داور

علام غیب وہی ہی ستار ہی وہی ہی
غفار ہی وہی ہی جو لائے شک سو کافر

ہر ہر زبان مین اسکے اسما صفات کے ہین
تینانوی خبر مین فرمائے ہین پیمبر

مسجود ساجدین کا معبود عابدین کا
ہی اسم ذات اسکا اللہ سب سے اکبر

صانع کے ساتھہ نسبت مصنوع کو جو کچھ ہی
بر اہل دانش و دین واضح ہی اور اظہر

تسپر بنایا ہمکو اپنے دو ہاتھہ ہی سے
تاثیر اوسکی ہم مین ہی جون ضمیر مضمر

پرچاہی کہ اوسکے احکام کے موافق
عامل ہون اور ذاکر غافل رہین نہ دم بہر

اکل حلال کا اور صدق مقال کا ہی
رکہین خیال تہوڑا تونے کم سمندر

روی زمین کے رو دین رو دین یہی جو روون ۔۔۔ دریاے احدیت کے غواص اور شناور

ہر چند ہو نشانہ باریک بال سے بھی ۔۔۔ لگ جاے تیر اسکا بیشک ہدف کے اوپر

اے معترض یقین جان ایسے موحدون کو ۔۔۔ نا اس جہان مین ڈر ہی نے خوف روز محشر

یوسف سا نور دیدہ غایب ہو جب نظر سے ۔۔۔ یعقوب وار کیونکر رکھین نہ چشم احمر

بے صبری نے ہماری ہمکو بہت رلایا ۔۔۔ حق بات تو یہی ہی جو تو کیا سو بہتر

گرچہ ہمارا رونا ظاہر مین بد نما تھا ۔۔۔ باطن مین آئینے سا ہی رونماے دلبر

رونے مین جو مزا ہی ہنسنے مین وہ نہین ہی ۔۔۔ نقصان اسمین کیسا اسمین فواید اکثر

یک فایدہ یہی ہی ہوتا رقیق دل ہی ۔۔۔ جس شیشے مین ہو کی رقت چمکیگا مہر انور

امید ہی کہ حق باب و مدینۃ العلم ۔۔۔ سارے جہان مین ہو وین اشعار میرے شہرا

قصیدہ

کیونکر نہ ہو فلک ست یہہ تیرا دور آخری ۔۔۔ بڑھ سے درخت ارنڈ کا کرتا ہی ہمسری

بدّ سے یہ تعقول بازے کرتی ہی اندنون ۔۔۔ گیدڑ بھی [illegible] سے ہی کرتا برابری

مین سخت راست کو تو بہت نرم مین بنا ۔۔۔ آہنگری کے آگے ہی ناچیز زرگری

بدلے مین نیکیون کے کرے جو کوئی بدی ۔۔۔ ہوگی نہ دو جہان مین کبھی اسکی بہتری

آیا ہی تجربہ مین بزرگان دین کے ۔۔۔ چاہے برا جو کوئی اوسیکی ہی ابتری

قطعہ

اغوا مین افترا مین صلاح و فساد مین ۔۔۔ بد کا شریک حال جو ہوتا ہی اب بری

لاٹھی لگے یہ دونون سرون سے پکارتا ۔۔۔ سب جانتے ہین اسمین یہہ ہی عادت خری

مفسد کیا فساد تو تو دیکھتا رہا ۔۔۔ یہہ بات تجھسے دور ہی اے زیب سروری

کرتے رہو خوشی سے مروت یہہ لعن و طعن ۔۔۔ جب جانتے ہو خوب اسی مین ہی برتری

چھپر یہ پایا ہوا پسن اسے مایۂ فساد
چند روز مین رہیگی حکومت تیری دہر تا

سیکھے ہین چار پایون سے احباب چال ڈہال
جاتے اودہر ہی کو ہین جدہر دیکھتے ہری

چرچہ خوب رؤسکا ترے جہان مین ہے
سررشتہ اسکا طول ہوتا دو رشتری

چرچہ تیرے بھلا ئیکا چلتا رہے بزور
جب تک کہ چرخ مین رہے یہہ چرخ چنبری

مشکل مین جا پڑی ہی خدا کے طرف سے آ
وہ بات جسکو سمجھے تھے آسان منفری

ہوتا وہی جو کاتب قدرت نے لکھدیا
تدبیر خلق سے نہین ہوتی بھلی بری

غیبت جو کوئی کرتے ہین لوگون کی بالیقین
ہیشہ کو اپنے پہوڑ کے سیکھین ہین گازری

بس کر امید قصہ ... مرضیہ کی عمر
دارالقضا مین لکھتے ہین باقی ہے ...

مثلث شعر مرزا صائب

بخہ کو گر روشن نہین دل یہہ صلاح نیک ہی
نور از پیشانی صاحبدلان دریوزہ کن

شمع خود را میبری دل مردہ زین منزل چرا

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

نہ تہا مین گردش گردون کے جور کا مارا
نہ دشت دیکھا نہ صحرا نہ جنگل و خارا

کبھی نہ صحن و چمن مین پھرا تہا آوارا
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

کہ سر بکوہ و بیابان تو دادۂ ما را

بہار آئی ہی شاداب نرگس و سنبل
پیالہ ہاتہہ مین لالہ کے ہی بہا مل

قفس مین بلبل نالان کا ہی یہہ شور و غل
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

کہ پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

مدام دور ہین واجب ہی حق شیدائی
ہی رسم اہل تواضع نگر تو خودرائی

دعا دے پیتے ہین جام شراب ترسائی
چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی

بیاد آر حریفان بادہ پیما را

دکھا کے پشمی دوشالہ روپے کی دیکھے خبر
نگاہ جنکی ہی عالی نہ جاہ اونکو نگر

بنا کے موضع جاگیر منصب اور گھر
بلطف و خلق توان کرد صید اہل نظر

بدام و دانہ نگیرند مرغ دانا را

تو شاہ حسن جہان رشک ہی مہر وش
بتان ہند جو شکوہ حسد سے کرتے ہین غیب

جو ہوی کافر اکفر سو لاوی اسمین ریب
جز اینقدر نتوان یافت در جمال تو عیب

کہ خال مہر و وفا نیست روی زیبا را

خوشی سے بلبل شیرین زبان کرے ہی نوا
چہار طرف سے گلشن مین آئی ہی یہہ صدا

نبات کرکے تبسم مین گل بتا دے ادا
شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکرخا را

ضیاے ذکر احبا ہی رہ کشائی بخت
خیال روی حریفان ہی رونمائی بخت

دیا ہی مہر تعشق نے روشنائی بخت
بشکر صحبت احباب و آشنائی بخت

بیاد آر غریبان دشت پیما را

دلم بدام خط و خوی وارہائی نیست
بحیرتم کہ چرا بوی باوفائی نیست

چہ مشکل است کہ رسم گرہ کشائی نیست
ندانم از چہ سبب رنگ آشنائی نیست

سہی قدان سیہ چشم ماہ سیما را

ہو امید سخن وز گفتۂ حافظ

ہی چشم اہل صفا تر ز گفتۂ حافظ

ہلا تے جن و ملک سر ز گفتۂ حافظ
تا بسمان چہ عجیب گر ز گفتۂ حافظ
سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را

تضمین غزل خواجہ عصمت اللہ بخاری رحمۃ اللہ علیہ

مخمس

نام خالق بزبان دلمین تھا تقوی کا جوش
بار ہا رہتے تھے آواز اذان پر بھی گوش
عشق کی مے نے کیا مجھکو کچہ ایسا مدہوش
سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلب گاری ترسا بچۂ بادہ فروش

دیکھ کے مجکو وہاں مغبچے چشمک مارے
دین و ایمان و خرد ہو گئے رخصت سارے
جو تمنا ی دلی تھی سو بر آئی بارے
پیشم آمد بسر کوچہ پری رخسارے
کافری عشوہ گرے زلف چو زنار بدوش

غمزہ و ناز و ادا صبر کی جو در خواست
ہوش جاتی رہی کیا میری بے کم و کاست
دل شدہ جا کے جو مین سامنے اسکے یکراست
گفتم این کوچہ چہ کوی ست و ترا خانہ کجاست
ای مہ نو خم ابروی ترا حلقہ بگوش

پیش آیا جو نہ مانا تھا مین ناصح کے پند
دانہ سبحہ ہوے آتش ترسا پہ سپند
زہد برباد گیا آتے ہین کیا دل پہ گزند
گفت تسبیح بہ خاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشۂ تقوی زن و پیمانہ بنوش

ہاتھ مین پالہ ہی دل خواب مین ملتے ہوئے لب
ایسے اعمال شنیعہ سے خدا یا یارب
گو صفا قلب کی منظور ہی سنلے یہہ اب
بگذر از صومعہ و راہ بمیخانہ طلب
خرقہ بیرون فکن و کسوت رندانہ بپوش

مجکو مجنون کئے اوس شوخ کے ناز و عشوے
کہا اے خام تو ہو پہلے تو پختہ مغز سے
می الفت کے نشے سے پڑے پاین گرے
بعد ازان پیش من آ تا تو گویم رہ مرے

راہ نیست اگر بسخنم داری گوش

پھوک دیے صاف میرے زہد کو مغ کی آتش
جب کے اس حال کو پہنچا دیا نفس سرکش
اتفاقا ہو گیا کب کے ہی سوار ابرش
زود دیوانہ و سرمست دویدم بہ پیش

بمقامی برسیدم کہ نہ دین ماند و نہ ہوش

مین تو پہلے ہی تہا سے مست می جام الست
دوڑا دوڑی سے ہوا حال میرا جو نہین پست
آگیا وجد مین دل چاک گریبان بدست
دیدم از دور گروہی ہمہ دیوانہ و مست

وز تف بادہ عشق آمدہ در جوش و خروش

بے بقا ہینگے یہہ رنگین اماکین و بقاع
مسکن اہل نظر دیکھو ہی جای الیساع
اسمین بے فکر و تردد ہہین سبکا اجماع
بی دف و ساقی و مطرب ہمہ در رقص و سماع

بی می و جام و صراحی ہمہ در نوشا نوش

دیکھہ اوس مجمع خوشحال کا حال بے غم
اجنبی تھے سبی اور کوئی نتہا وہان ہمدم
دل ہوا عالم اسباب سے درہم برہم
چون سر رشتہ ناموس شد از دستم

خواستم تا سخنی پرسم ازان گفت خموش

مذہب ملت و دین مین تو پڑا میرے خلاف
مجھے ترساکے وہ ترسا بچہ یون بولا صاف
کہا کے آتش کی قسم کہتا ہون نہی ریب و گزاف
این نہ کعبہ است کہ بی پا و سر آئے بطواف

دین نہ مسجد کہ در وبی ادب آئے بہ خروش

مسجد و دیر سا اسمین نہین آسیب و گزند
یہان سے کے سگان مین ہی عشق کا آئین بند

عـ
حا توانگر شدن و تمام فرا رسید
و فراخ گرداندن نعمت ۱۲

یہہ مکان اور مکین درگہ رب کے ہین پسند — این خرابات مغان ست درو مستانند

از دم صبح ازل تا بقیامت مدہوش

مذہب عشق ہی یہہ اسمین نہین بیرنگی — دست امید اتہا شوق سے رکہنا بسنگی
گرد ورنگی سے کنارہ جو نہو دل تنگی — گر تراہست درین شیوہ سر یکرنگی

دین و دانش تو بیک جرعہ عصمت بفروش

تضمین غزل میرزا ابو طالب کلیم علیہ الرحمہ

مخمس

خرد شوخ نہ کی عشق مین دلداری دل — مردم چشم ہی دل سے نہ کئے یاری دل
طوق الفت ہی سے تہی آہ گران باری دل — خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل

کہ در و موی نگنجید ز بسیاری دل

جگر سوختہ لی رہ کہ محبت ہی گرم — صبر کی آنکہہ نے بہی کرنے لگی کچہہ کچہہ شرم
غم تنہائی سے مرتا ہون تو کیا ہی ادہرم — دیدہ چون بیکسی ما دل آہن شد نرم

ماند پیکان تو در سینہ بغمخواری دل

باطنی دوست تہے جتنے وہ گئے سب باہر — ہان مگر ایک رہا دل سو ہی وہ بہی آخر
اب دم واپسی کیا حال کہون اے کافر — یک نفس فرصت و صد حرف گرہ در خاطر

وای گر گریہ نیاید بمددگاری دل

کام آتی نہین ظاہر کی یہہ برخاستیت — راہ لے عشق کی دل سے کہ بلند ہیگی پست
پہنچا یہہ رفر گران قدر مجہے دست بدست — مذہب بندہ آزاد ہمین یکحرف است

چیست آسایش کونین سبکباری دل

قافلے مارا اشارے سے جو ہر ایک نفس — چشم نے رحم میں او سکے تو ہی انساں جوں جرس
کوس فریاد کرے یا نہ بجے نقارے دس — راہ زن را نبود باک ز فریاد جرس

ترک یغما کند غمزہ اش از زاری دل

دوستو تم ہی کہو حال ستمگاری دوست — لکھوں کس روسے میں جب دل ہی گیا یاری دوست
ہوا طالع ہی میرا اب بدگاری دوست — خندہ بر بخت زنم یا بوفاداری دوست

گریہ بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

بارہا دیکھا ہی امید خدا ہی سیگا علیم — آئے میدان تعشق میں گئے رند و حلیم
ہوش قایم نہ رہی اور نہ بجا عقل سلیم — عشق چون تیغ کشد بر سر بیچارہ کلیم

کیست جز داغ کہ آید بسپر داری دل

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

شاہد سر خفی رب جلیل اعظم — بادہ لعل کی اور ساغر و مینا کی قسم
ہلی جب تک یہہ زبان اور رہی دم میں دم — فاش میگویم و از گفتۂ خود دلشادم

بندۂ عشقم و از ہر دو جہان آزادم

پوچھتے کیا ہو سبب اپنکا اے با اخلاق — اور کرتے ہو جو دریافت وطن از اشفاق
دیکھا میں باعث تقدیر سے یہہ جا نفاق — طایر گلشن قدسم چہ دہم شرح فراق

کہ درین دام کہ حادثہ چون افتادم

یہہ مکان وہ ہی کہ شداد نپایا کچھہ سود — کیا اس جاہی تہا دعواے خدائی نمرود
کیا کہوں درد کا احوال میں اے افزود — من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

بانگ مرغان سحر جلوۂ نور و لب حوض — سدرہ و سادۂ پرکار قصور و لب حوض

چشم مستانۂ غلمان و سرو و لب حوض — سایۂ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض

بہوای سر کوی تو برفت از یادم

کر کے علم عرب و فرس کا مین استحضار — اختلافات مذاہب جو کیا استفسار

ہیچ در ہیچ ہی دیکھا بجناب مختار — نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

نہ زمان تھا نہ مکان تھے نہ زمین و ن رات — نہ فلک تھے نہ ستارے تھے مگر نور و ذات

کن کے کہتے ہی ہوئے رب کے وجود او رحیات — کوکب بخت مرا ہیچ منجم نشناخت

یا رب از مادر گیتی بچہ طالع زادم

دیکھے الفت سے میرے ہاتھ مین پیمانۂ عشق — کیا ہی مستانہ کیا ساقی فرزانۂ عشق

بر مین جس روز سے ہی خلعت شاہانۂ عشق — تا شدم حلقہ بگوش در میخانۂ عشق

ہر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

کی جو یک پردہ نشین پردے مین مجھسے درخواست — بے تامل مین دیا ہاتھ سے دل کم و کاست

دیدہ دانستہ کیا یا بخطا بات ہی راست — میخورد خون دلم مردمک دیدہ سزاست

کہ چرا دل بجگر گوشۂ مردم دادم

سانپ کے لہر سے اتری اثر زلف زاشک — کیا عجب ڈوبے اگر تا کمر زلف زاشک

ہین امید رہیگی خبر زلف زاشک — پاک کن چہرہ حافظ بسر زلف زاشک

ورنہ این سیل دمادم ببرد بنیادم

مسدس

ہوا ہی خوش چمن شاداب بلبل مست مردم شاد — می و ساقی و مطرب ہی ہر یک گھر ہی نشاط آباد
مجھے ایسے سہانے وقت پہنچا مژدۂ میلاد — تو دل میرا کہا دیجو خوشی سے یون مبارکباد
نہین ہی دولت جاوید دنیا مین مگر اولاد — یہ نعمت آپکو دایم مبارک ہو مبارک ہو

مسدس

یکایک یک بزرگ خوبرو کل میرے گھر آئے — بطرز عاشقانہ تھے مرے دل کو بہت بہائے
چمن کے سیر کے دعوت جو مین نے کی تو فرمائے — مے وحدت کی لذت جیسی جام عشق مین پائے
نہ با صحرا سرے دارم نہ با گلزار سودائے — بہر جا میروم از خویش میجوشد تماشائے
تو قاصد ہو صفا مروا کا لیے راہ ارم زاہد — ہی تیرا مقصد و معبد ریاکاری سے ضم زاہد
بقا او رجا کے فانی مین ہی راہ یکقدم زاہد — مجھے دہان پہونچنے دل سے ہی کافی ایکدم زاہد
من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاہد — تو د قطع منازلہا من و یک لغزش پائے

ترجیع بند

نشان تم پوچھتے ہو اس نہان کا — ہر ایک شے مین نشان ہی نشان کا
وہی ہے خالق ارض و سموات — وہی مالک ہی بیشک دو جہان کا
سبھی مصنوع ہین صانع وہی ہی — دلیل اسپر ہی خاتم مرسلان کا
وہی روزی رسان ہی نے کم و کاست — بلا ناغہ قوی کا ناتوان کا
وہی ہی دادرس ہر وقت و ہر آن — ہر یک مظلوم کے شور و فغان کا
ازل سے تا ابد حکم اسکا نافذ — مقید نے زمان کا نے مکان کا
نہین مولود والد وہ نزاد ہار — کرین اطلاق اسپر دو دمان کا

نہتا نے ہی نہوگا کوئی ہرگز — سہیم اُس ذی جلال و عز و شان کا

مدبر یا مشیر ای اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

دیا حکم ترشح آسمان کو — زمین پائی گئے ہوی اپنی جان کو
ہوی ہر سو ہزارون نہر جاری — ملی چشمون مین جا آب روان کو
پلایا ہر خس و خاشاک کو بہی — چرندے اور پرندے انس و جان کو
نگہبان ہر پرند و چارپا کے — رکہا بحری و شت ہین دد ان کو
حفاظت کے لئے سب بندگون کے — کیا مامور ملکون مین شہان کو
زمین کو سبزہ و گل سے سنوارا — ستارون سے دی زینت آسمان کو
رکہا حکمت سے ہر فانوس تن مین — بجاے شمع عقل نکتہ دان کو
جو اسکا کام ہی عین تعدیل — نہ دخل اس مین کبہی وہم و گمان کو

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

اندہیرے مین مسافر بحر و بر کے — بہروسے سے فقط اس راہ بر کے
کیا کرتے تردد باز راغت — سبہی پابند نقصان و ضرر کے
کہ اوسکے امر سے بے شبہہ و شک — وشتے ہین محافظ ہر بشر کے
زبان و گوش و چشم و عقل دیگر — سبہائے اب نتیجے خیر و شر کے
بڑی دولت عطا کی یعنی قرآن — وساطت سے اخص پیغامبر کے
ہین اسکے لفظ و معنی بارک اللہ — تجلی بخش دل کے اور بصر کے

جو کہتا ئی ہین اسکے شرک لائے — وہ کرتے ہین نیاز ین گاو خر کے
وہ دہوبی کے گدہے ہین بے تکلف — معاذ اللہ نہ باہر کے نہ گہر کے

مدبّر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

بنایا ہاتہہ سے آدم کو جسد م — تو پہونکا اپنے دم سے اسمین کچہہ دم
فرشتون نے بحسب حکم خالق — کئے سجدہ اسے سب ہو کے باہم
شقاوت کے سبب فرمان حق سے — مگر ابلیس ملعون نے کیا رم
کیا نازل جو اسیر قہر قہار — ہوا وہ تا ابد لعنت کا مرسم
کئے کرتے ہین جو اعمال حسن او — زمین پر پہیل کے اولاد آدم
عمل مین لائے جو احکام حق کے — ہوے دارین مین مقبول و اکرم
وگرنہ دو جہان مین بجیائی — خرابی روسیاہی کے ہین الزم
یہہ دونون بات کی خوبی و زشتی — ہویدا ہی ز آدم تا باین دم

مدبّر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ملے دریا جہان شیرین و نمکین — رکہا دونون مین برزخ بہر تسکین
رکہے حد اس لئے تا ایک پر ایک — نہ طغیانی کرے نمکین و شیرین
وہ برزخ کو جو سمجہے ہین مجسم — با مر حق انہین کرتا ہون تلقین
وہ حکم خاص ہی ان دو مین حایل — نہین ہی جسم جو کی جاوے تخمین
قیاس فخر آدم سے بہی باہر — ہی اسکا نظم و نسق و رسم و آئین

چلاتے ہین جہازین ہر طرف کو — جو اہل روم و شام و فارس و چین
دلیل راہ ہین ہر ہر جہت کے — یہہ زہرہ مشتری قطبین و پروین
صنایع اسکے افزون حصر سے ہین — ہی ادنی صنع مین نے کی جو تبئین

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

کیا افلاک کے خیمون کو برپا — بچھایا فرش قالین زمین کا
نظر کرتے قیام فرش کے بھی — پہاڑی خوب میز فرش رکھا
اُجالے کے لئے شمس و قمر کے — دو قندیلین دیا برجستہ لٹکا
ہوی سورج مین ایسی روشنائی — کہ نکلا رات کا دن کو دوالا
توکیا میعاد تک خورشید و مہ کا — تقرر پا گیا دن رات دورا
سبھی جاندار کے آرام کو شب — تردد کے لئے تو روز ٹھہرا
بقدر حال ہر انسان کے بخشا — برای رفع حاجت سونا روپا
اکیلا پن اسی کو ہی سزاوار — جو ہر ہر جنس کے جوڑے بنایا

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

حیات و موت کو کی اسنے پیدا — جزا اعمال کی تا ہو ہویدا
جو بیوہ کے اور یتیمون پر کیا رحم — تو اسکے حق مین آیا اعظم اجرا
جو کھایا ظلم سے مال غریبان — مساکین کو بھی دے تکلیف و ایذا
ہوا مشہور ظالم بلکہ اظلم — دو عالم مین کیا منہہ اسکا کالا

کرام کاتبین کے شاہد ہیں سبے — بہشتی دوزخی انکو بنایا
گنہ ہر طرح کے بدہین آے امید — مگر نا خوب ہی بہتر ہی اولا
مگر بدتر سے بدتر زشت سے زشت — ہی اسکے احدیت مین شرک لانا
نہ بخشیگا کبھی مشرک کو غفّار — صریح وصاف ہی قرآن مین آیا

مدبّر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ترجیع بند

ستیز خاص شیاطین ای نفس امّارا — دیا فریب مجھے تو نے باغ سبز وکہا
تیرے ہر ایک سخن کو جو مین نے سچ جانا — کہا کسی کا کسی حال مین نہین مانا
تجھے رفیق سمجھکے بر انھایا کہ بھلا — کیا جو حکم بسر وچشم سے بجا لایا
جو رفتہ رفتہ تیرا بھید صاف مجھپہ کھلا — تو ڈرتے ڈرتے مین مکر وزیون کہا یارا
کہان تلک مین پھرون سات تیرے آوارا — بہت سے عہد کئے ایک بہی وفا نکیا
یہہ سنتے ہی تو ہوا میرے خون کا پیاسا — علاوہ اسپہ ڈراتا ہی اب بہ تیغ جفا
تجھے نہ خلق کا کچھہ ڈر ہی اور نہ خوف خدا — تیری سرشت مین بالکل نہین ہی شرم وحیا
کہین مین تیری ستم کا نہین کیا چرچا — رہا مکان مین تو کہتا ہی پھر مجھے آ آ

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بیشبہہ تو ہی اور مین ہون

میرے نہ آنے سے دیتا ہی اب جو تو دشنام — ترے کہے سے تو ہرگز نہونگا مین بدنام
مطیع امر جہان تک تہا مین بلا اوہام — جدہر کیا تو اشارہ ادہر رہا مین مدام

اگرچہ مجہ کو سجہائے سبہی ذوی الافہام
خلاف رای تیرے ایسے مین کیا نہ کلام

برائی حق مین تیرے مینے کی نہین خود کام
تیرا شریک مجہے جانتے تہے خاص و عام

تعینات سے ہی اس مین کچہہ نہین ابہام
تیرے رفیق کا بیشک ہوا ہی بد انجام

بجانہو کہ تیرا اسکے صلح کا پیغام
تیرے حضور مین آونگا پہر مین صبح و شام

نکال دل سے تیرے یہہ تو ہی خیال خام
وگرنہ عمر اسی آرزو مین ہوگی تمام

تیرے ستم کے حوادث مین اپنے دلکو تہام
بچا ہون ظلم سے تیرے بحق خیر انام

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

ہوا سے مال مین مصروف کرکے شام و پگاہ
میرے تو خرمن تقوی کو کردیا تو تباہ

ہوئے جو مجہسے کئے بار بحساب گناہ
کہا تو آفرین شاباش مرحبا وہ واہ

مجہے گنہ مین دلیری ہوی بلا اکراہ
بجانا تجہکو کسی کام مین میرا بدخواہ

مشاہدہ مین کیا جب کے خواب مین ناگاہ
کہ آئے حملہ کنان مجہپہ فوج فوج سپاہ

سمہل کے غور و تامل سے کی جو مینے نگاہ
تو دیکہا دوڑ جو آئی گناہ کی ہی سپاہ

شکست کہا کے تیری چہوڑ خیمہ و خرگاہ
لیا مین شافع محشر کے آستان کی پناہ

کیا تہا کوی ضلالت مین مجہہ کو تو گمراہ
لے آیا راہ صداقت پہ میرا شاہنشاہ

اذیتین تو اتہا ہی چکا ہون سال و ماہ
کبہی کرونگا تیرے طرف رخ معاذ اللہ

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

نہیا گردش گردون کے ہاتہ نے لاکن
جو پاؤن پڑہ کے تیرے چاہتا مین جلو امان

نہین کہا مین کبہی تجہسے آشکار و نہان
کہ اس جہان کے کسی چیز کا ہون مین خواہان

میرا تہا شرق مین گہاب ہوا ہی غرب مکان
لے آیا کہینچ کے تونے مجہے کہان سے کہان

دیا فریب ہر ایک بات مین مجہے ہر آن
مگر مجہے تو اذیت کا تہا تیرے ارمان

کنارہ کش جو ہوا مین تو اے شیر زبان
بہت سے تونے کئے مجہپہ افترے بہتان

تیرے فریب کے قایل ہین صرف انس و جان
پکڑتے آگے تیرے اپنے کان ہین شیطان

کیا تہا تونے تو خسکر خرابی ایمان
مجہے بچا لیا اقرار و صدق قلب و زبان

سخن تیرا تو ابہی دل پہ یون کری ہی عیان
کہ مانتا رہون جہل بل بہرا تیرا فرمان

ہزارون جور سہی اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

منافقا تیرے مذہب مین ہی حرام حلال
گردن مین کیسے تیرے قول زشت کو قبال

صفات ذم سے تو سینہ تیرا ہی مالامال
مگر دروغ کا تجہ مین بہت بڑا ہی کمال

جہان تلک کہ نہ معلوم تہا تیرا احوال
تیرے امور مین مینے نہین کیا اہمال

تیرے تو دل مین ہی گمرہ کری دکہا کے مال
نہ آؤنگا تیرے کہا تو مین حال و استقبال

دیا ہی گنج قناعت کا اسعد فضال
برب کعبہ کسی سے نہین کیا ہون سوال

تیرا مجہی کو مبارک ہو زرق مال و منال
میرا مجہی کو رہے فخر صبر و خیر آل

بیان وصف مین تیرے زبان ہی میری لال
بصد امید مین کہتا ہون زدنی فی الحال

تو چاہتا ہی تیرے گہر پہر آون آ دجال
خلاف عقل ہی یہہ بات اور امر محال

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

لگا دیا تھا مزہ نمین جہان کے لیل و نہار | بلا خلاف ہین سب جانتے صغار و کبار

تو چاہتا تھا شب آدینہ مین کرون بدکار | کہ روز حشر کے ہون اہل نار مین سردار

دکہا کے دشت مناہی کی گلستان کی بہار | مجھے بنا ہی دیا تہا معصیت کا شکار

میرے طریق سے خوشنود تہے سبہی کفار | مگر بہ بحر تحیر غریق خویش و تبار

ہدایت ازلی نے جو لطف کی یکبار | تو آیا تر کے دریا سے دل کا زورق پار

بپاس خاطر والای احمد مختار | کیا معاف جرایم میرے میرا غفار

اگر جہان مین نباتے رہے کوئی گہردار | نہ آؤنگا مین نہ آؤنگا تیرے در زنہار

دوبارہ پڑہکے مین لاحول اور استغفار | کہا ہون کہتا ہون یہہ بات پہر بکار بکار

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بے شبہہ تو ہی اور مین ہون

تیرے سلوک کی ممکن نہین بیان ہا پاش | کہ تیرے بات کی ادا دینی ہین اوباش

تیرے رفیق یہہ سب لا محالہ ہین نباش | نہین ہی فکر معاد انکو اور عقل معاش

میرے عیوب کی تجہکو جو ہی نیت تلاش | بہت ہینگے کہ کہا یا ہون مین بہی جو کے آش

جو تو نے مجہسے یہہ بے فایدہ کیا پرخاش | میرا وطن نہین یہہ ملک ہون فقط خوش باش

یہہ ہی زبان زد ہر خاص و عام کنگاش | جو کہ ہی تو نے مسافر نوازیان شاباش

جہان تلک مجہے کہنا تہا کہہ چکا ہون فاش | امید کیجیے اسے سامعہ میرا نہ خراش

اگرچہ تیغ ستم سے دل و جگر ہین پاش | باقتضای علو ہمتی ہون بس بشاش

تو چاہتا ہی یہہ حال اب بہی اے فلاش | مکان نحس مین بیٹہ رہون مین حاضر باش

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون

خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین مون

مثنوی حرز جان

کلہون پہلے شکر جہان آفرین
کہ ہووے قلم کی زبان شکرین

وہ نے شبہہ ہی خالق عالمین
کہ پیدا کیا خاتم مرسلین

وہ خاتم کہ ہی جسکا اخ جبرئیل
زہے جان آدم ہی روح خلیل

اُسے آل و اصحاب ایسے دئے
کہ موسی کو ہارون جیسے دئے

صباح و مسا بل مدام و دوام
علیہم صلوات و علیہم سلام

سبب نظم کا

سبب نظم کا یہہ ہی اے باتمیز
تلاوت مین کرتا تہا قلج العزیز

مفسر تھے اسکے فرید زمان
بزرگ بزرگان وحید جہان

بیان حقایق کی تصویر ہی
جزا دے خدا جیسی تفسیر ہی

نظر مین جو آیا دعا کا بیان
کہا دل اسے لکھیو ہی حرز جان

یہہ اسکا خلاصہ کیا مین رقم
کرینگے عمل اسپہ ثابت قدم

بیان حضرت جبرئیل علیہ السلام کے خدمت کا

بڑے راویون نے روایت کیا
حدیث صحیح ہی سنو با خدا

ہین مشہور جو جبرئیل امین
فرشتون مین برتر ہین وہ بالیقین

ہی خدمات مین انکے یک یہہ ہی فرض
کہ بندونکے حاجات کرتے ہین عرض

سبب محبوب کے دعا کے پذیرائی کے تاخیر کا

کرے کوئی محبوب جب التجا
تو ہوتا ہی یون حکم رب العلا

کہ مطلب کو اسکے رکھو ملتوی — کہ تا وہ کرے اور توجہ گری
کہ رووے پکارے بہر صبح و شام — پہنچتا رہے اسکا مجھہ کو پیام
خوش آتی بہت اسکی آواز ہے — کہ با سوز ہی اور بے ساز ہے

سبب فاجر کے بر آمد کار کی تعجیل کا

جو کرتا ہی بدکار کا فرد عا — بدرگاہ لاثانی نے کبریا
تو ہوتا ہی ارشاد اے جبرئیل — روا کرد و حاجت کو بے قال و قیل
کہ فریاد کو وہ فراموش کرے — نہ آواز ناخوش سے ناخوش کرے
بد آواز اسکی خوش آتی نہین — کہ کوئی ادا بد کی بہاتی نہین
سبب ایسے تاخیر تعجیل کا — فقط ترجمہ سے ہویدا ہوا

بیان احکام کے تاخیر و تعجیل کی علت غائی کا

مگر علت غائی احکام کی — میرے عقل ناقص مین ہی کام کی
یہہ دنیا تو مومن کو ہی جای زشت — یہ کافر کے حق مین ہی بر تر بہشت
ہی عقبیٰ مین بالعکس دونوں کا حال — نہین اسمین کچھہ شک یہہ سن لو مثال
وہان کی یک ادنا سے نعمت کے ساتھہ — برابر نہین یہان کی کل کائنات
وہ چاہے تو ڈبوے اب سب جہان — ہی مرکوز تاخیر سے امتحان
ہی نزدیک تر بر بہت دور ہی — اسے جانچنا خوب منظور ہی
کہ مقبول موعود جنات کا — محق ہو کے موفور نعمات کا
طلبگار دنیا کی نعمت کا ہی — وہ خواہان ہی اسباب راحت کا ہی
توقف کی صورت مین مطلوب کے — نظر آنے اخلاق محبوب کے

جو مقصد کی اجراے مین ہووے دیر
تو منہہ وہ کدہر اپنا لیتا ہی پہیر

وہ مرضی حق پر ہی کرتا ہی صبر
و یا تنگ دل ہو کے کہتا ہی جبر

اگر ہووے مایل سوی جبر و قدر
دکہاتا ہی دو امر مین ایک امر

بدرگاہ یکتاے واحدیت
بہر حال منظور ہی تربیت

جو لمتا ہی کافر کا مطلب شتاب
اسے آخرت مین ہی بالکل عذاب

زر و مال اور راحت دو جہان
عنایت کئے اسکو یکجا یہان

نہ رہ جائے باقی کوئی آرزو
کہ تا وہ کرے حشر مین گفتگو

دم واپسین تک یہہ پرداخت ہی
وہ خلاق ہی اسکی کیا بات ہی

مرشد کا ارشاد

اگر میرے مرشد کا ارشاد ہی
کہ جسسے میرا دل بہت شاد ہی

دلا مانگنے کی ہی عادت بری
تو اپنے تئین رکہیو اسسے بری

نکلتا ہی دم بہی اگر حلق سے
نہ مانگو کوئی شے کبہی خلق سے

جو کچہہ چاہئے چاہو اللہ سے
وہ خالق ہی رازق ہی سب راہ سے

کہ رحمان تو قاضی حاجات ہی
بلاشبہ سنتا مناجات ہی

دو جا اسکے دینے دلانے کے ہین
کہلانے کے ہین اور پلانے کے ہین

یہہ دنیا مین جتنا مقرر کیا
بلا ناغہ وتنا پہنچوا دیا

دلاتا ہی یہان ایک سے ایک کو
یہی اسکی عادت یہی اسکی خو

وہ خود آپ دیتا ہی جنت مین گہر
وہ گہر جو ہی موقوف اعمال پر

مین کیونکر کرون وصف حور و قصور
زبان بیان مین ہی میری قصور

ہی قرآن مین جب خوب انکا بیان ۔ یہان اسقدر بس ہی ایمان کی جان
وہان واسطہ سے نہین واسطہ ۔ نہین ہی خوشامد کا کچھہ ضابطہ
نظر کرتے اسکے عطیات کے ۔ اور اپنی ہی بر آنے حاجات کے
نہ تو دست کوتاہ کو طول کر ۔ نہ جنت کبھی مانگیو بھول کر
کہ ایمان کی درخواست ہی کام کی ۔ کہ جامع ہی آغاز و انجام کی
اسی سے ہی دنیا اسی سے ہی دین ۔ اسی سے ہی قرب جہان آفرین
عبادت کی نیت سے صحت ہی ننگ ۔ تلاوت کو حق سے بصیرت ہی مانگ
بفکر تنعم رکھہ دل کو ریش ۔ تو جتنا کرے شکر تو نا ہو بیش
تیرے ہاتھہ مین ہی ترقی تری ۔ تیرے ذات مین ہی تجلی تری
بدل مانگنے سے کراہت کرو ۔ شب و روز حق کی عبادت کرو

بیان حسب حال

جو ہی راز علام پر آشکار ۔ وہ کہتا ہون مین خلق سے ہی بکار
کرین اسپہ نا دوسرے ہی عمل ۔ میرا تجربہ ہی بہت بے خلل
ہی جب سے تمیز سیاہ و سفید ۔ نہ بولا کبھی مین نے ہل من مزید
مگر شکر منعم کا ہر دم کیا ۔ بہت سا کیا یا بہت کم کیا
بظاہر جو اسکا نتیجہ ملا ۔ سبھی پر ہویدا ہی اور برملا
خوشامد کے غم سے بچایا مجھے ۔ درآمد کے ہم سے چھڑایا مجھے
بہ نسبت مرے حوصلہ کے خدا ۔ کروڑون تو کیا پدمون سنکھون دیا
مکانات باغات ملک اور زر ۔ دیا مجھکو ناچیز کو اسقدر

کہ ابن ذہب بنت فضہ مدام
سمجھتے ہین مجھکو ہون عالیمقام

تونگر ہون مشکور معبود ہون
نظر مین حسودون کے محسود ہون

دعا و خاتمہ

خدایا مین رکھتا ہون تجھسے امید
نکر تو کسی کا مجھے زر خرید

ازل سے ابد تک نہ کچھہ آج ہون
ہمیشہ مین تیرا ہی محتاج ہون

گنا ہون پہ میرے نہ کیجو نگاہ
سراسر ہون عاصی بلا اشتباہ

فقط عجز کرنا میرا کام ہی
پہ عفو جرایم تیرا کام ہی

مجھے دیجیو خدمت شاکرین
کہ شاکر رہون تا دم آخرین

صلی اللہ علیہ و آلہ و صحبہ وسلم

بحق محمد بحکم جلیل
اب آمین کہین حضرت جبرئیل

قطعہ

مجھے نظم سے جب فراغت ہوئی
تو تہی فکر تاریخ او رنام کی

سر تذکرہ سے دلانا گمان
کہی عقل نے مثنوی حرز جان

مثنوی

روزی بخدمت شریف مکرمی معظمی حاجی زوار میرزا عباس صاحب لکھنوی نوشتہ بودم مرقوم ۲۱ شہر صفر ۱۲۵[illegible] ہجری

گر مزاج شریف تنگ نہو
یہان کے آنے سے عار و ننگ نہو

کل فجر آپ لائیے تشریف
ماحضر کہائیے جو ہو توظیف

اپنے داعی کو کیجیے مسرور
تا رہے دل سے آپکا مشکور

میر و مرزا جو آپکے ہین رفیق
از رہ لطف میرے بہی ہین شفیق

ہی بہرو سا کہ کل وہ آوینگے
آپکے ساتھہ نان کہاوینگے

مثنوی کید مردوزن

خامۂ دوزبان خوش تقریر — کری ہی باب کریون تحریر

لکھنؤ کے ضلع مین ایک جوان — تہا خردمند خوب رو ذیشان

ماہ رویون سے اوسکو الفت تہی — نازنینون سے مہروانس تہی

دیکھ یک روز ایک مہ پارہ — کہو دیا عقل و ہوش یکبارہ

دل بندہا اوسکے زلف سے اسکا — اسکے کاکل مین من بہا اسکا

عشق کی دیکہیو یہہ ہی تاثیر — صید و صیاد ہوگئے ہین اسیر

ہجر سے گفتگو تہی دونو کو — وصل کی آرزو تہی دونو کو

پر نہین اتفاق ہوتا تھا — یہہ تڑپتی تہی اور وہ روتا تھا

بعد مدت کے یہہ ہوا اظہار — کہ وہ مہوش ہی پربیٹے کی گہر

پربیا وہ جوان کا نوکر تھا — اوس پری رو کا خاص شوہر تھا

سمجھا جب یہہ جوان دانشمند — باندہنو باندہنے لگا دلبند

یعنی ٹہرا کے دل مین کچھہ یک بات — پڑہنے لاگا نماز وہ دن رات

دیکہنے والون کو ہوا یہہ یقین — کہ ہی صالح جوان صلاح الدین

ایک دن پربیٹے کو بلوا کے — رکہہ روپے پانچ اوسکے وہ آگے

بولا اوسسے کہ اے نمک بحلال — دے روپے اچہی رنڈی لانی الحال

پربیا دل مین سوچنے لاگا — ہی نمازی بڑا ہوا ہی کیا

رنڈی مانگی ہی ہمسے نے معمول — کرنی ہی پر یہہ بات ہمکو قبول

الغرض چکلے سے کوئی کسبی — اونکے خدمت مین لاکے حاضر کی

رنڈی کے بیٹھے تھے ہی وہ شیدا | اٹھہ وضو کر نماز پڑہنے لگا
کاٹی شب رنڈی انتظاری مین | وہ جوان تھا نمازیاری مین
پربے نے بہی غور و فکر کے سات | جھانکتے تاکتے گذاری رات
یاد دلدار مین وہ صادق تھا | صبح کاذب کا وقت آپہنچا
نہ چھوا ہات سے نہ بات کیا | رنڈی کو پربے کے ساتھہ کیا
دوسرے دن بہی دس روپے دلوا | رنڈی لانے کو پربے سے کہا
پربے نے کہین سے رنڈی لا | بولا حکم آپکا بجا لایا
وہ جوان رات بہر نماز پڑھا | رنڈی بستر پہ سو رہی دم کہا
سحری مرغ جب اذان دیا | رنڈی کو رخصت مکان دیا
پربا کر معاینہ یہہ حال | سمجھا جاتا ہی مفت اُسکا مال
تیسرے روز بہی جوان متین | پربے سے کہا اے گنگا دین
لیکے پندرہ روپے ابہی سے جا | اچھی رنڈی تو شام ہی کو لا
پربیا ایک کنچنی خوش رو | نوجوان خوش لباس خوش گیسو
بخوشی لایا اوس جوان کے پاس | جانا مالوف ہوگا بے وسواس
پوچھا اوس کنچنی سے نام و نشان | کی تواضع گل اور عطر و پان
کر وضو اپنی جانماز پہ آ | پڑہنے لاگا نماز وہ رعنا
کنچنی دیکہتی تہی اوسکی رہ | وہ کرے تہا رکوع اور سجدہ
ہوگئی رات جب کہ تین پہر | پڑہ کے لاحول سو گئی آخر
گر گہڑی پل کبہی جو آنکہہ لگی | بیقراری سے پہر تو آنکہہ لگی

پیٹھ مین کنچنی کے اٹھی سو ل / تہا نمازی نماز مین مشغول

دل مین جب وصل کی سماتی ہی / نیند آوے کہان سے آتی ہی

صبح کے وقت تہنڈی بہر کر آہ / کی جوان کے طرف جو اُسنے نگاہ

دیکہی دیا اذان فجر کی ہی / ہوگئی بہور راہ گہر کی ہی

جب کہ فارغ نماز سے وہ ہوا / السلام السلام اُستے کہا

دم غنیمت کیا جو اوسنے کلام / دے جواب سلام علیک سلام

عذر خواہی کی اپنے دوری کی / عفو ہی چاہا سبب حضوری کی

جانے کو پربنی کے ساتہہ کہا / دو سکے تحفہ اسے وداع کیا

مفت تحفہ جو اسنے اُسکو دیا / رنج بے حصر پربنی کو ہوا

کیونکہ وہ خیر خواہ صاحب ہی / تین شب دیکہا خوب تایب ہی

پربنی سے کہا جوان عقیل / لو یہہ پچیس اور لا و شکیل

پربیا سوچ مین بڑا ایکسر / کیا روپے جاتے ہین پرائے گہر

اُسکی تدبیر ایسی کچہہ کیجے / جو دے صاحب وہ آپ ہی لیجے

جورو اپنی بہی خوب صورت ہی / وہ بڑا کیانی برہما مورت ہی

لا وین اوسکو تو کچہہ نہین چنتا / کسکو معلوم کون ہی سنتا

ذات مین بہی خلل نہووےگا / پاس اوسکے تو وہ نہ سووےگا

رات کی کنچنی تہی حور لقا / اسکا تو ہاتہہ بہی اوسے نہ لگا

کہہ یہہ حال صواب جو روسے / چاہا اوسنے جواب جو روسے

سنکے یہہ بات آنکہہ نیچے کی / ظاہرا دلفگار سے وہ بنی

بولا کچھہ فکر کی نہین ہی بات
رات کو چلیو تو خوشی کے سات

تیرے چلنے مین ہی بھلا میرا
فایدہ ہوگا میرا اور تیرا

عشق کی دل مین تو لگی تہی آگ
جانی اوسنے کہ اب بجھیگی آگ

بولی کرتی ہون جی کہوکے جو
مین تو چیری ہون آپ راجہ ہو

پر بیاہو جواب سے سرور
عرض کی جاکے دوستون کے حضور

محل مین میرزا کے جاسیئے کی
ہوتی شادی ہی کتخدائی کی

ہی لگائی کو میرے بلوائی
چاہیئے گہنا کپڑے مغلائی

از رہ لطف دستبجئے منگوا
یہہ امانت کو کل ہی لادونگا

لاکے مغلائی پارچہ گہنا
خوب ہی جورو کو سنوار بنا

بخوشی لاکے اوس جوان کے گہر
بولا حاضر ہی لو یہہ رشک قمر

جون ہین دونوکے آنکہین چار ہوئین
حضرت عشق پر نثار ہوئین

گوہر اشک چشم غمخواران
برسے جیسے کہ فصل مین باران

جوش آشفتگی سراسر تہا
عشق ہر دو طرف برابر تہا

ہجر جان سوز روسیاہ ہوا
وصل کا چہرہ نور ماہ ہوا

لیے اوس نازنین کا ہاتہہ مین ہاتہہ
بیٹھا مسند پہ دلربا کے ساتہہ

آنکہہ سے آنکہہ کو تو نور ہوا
ہاتھہ سے ہاتھہ کو سرور ہوا

سرگذشت اپنی وہ بیان کیا
اوسنے ہی حال رنج جان کہا

پہر لطیفے نکات ہونے لگے
داغ دل گفتگو سے دہونے لگے

دل سے اٹہکہیلے ہمکلامی کی
آرزو نکلی ہمکلامی کی

لب جو تشنہ ستے آب حیوان کے — چاہ سے گرد تھے زنخدان کے
لب سے لب ملکے ہم زبان ہوے — تھے تو دو تن اب ایکجان ہوے
پر بیا دیکھہ اونکے بوس و کنار — کرنے لاگا یہہ دلمین سوچ بچار
مین نے جو دیکھا کیا یہہ سچ ہوگا — آج تک ایسا کبھی نہ دیکھا تھا
جو رو میری بڑی ہی ہیٹ ورتا — اور پہلے ریت کی نہین کرتا
وہ بہی کن کیانی ہی نرا سادہو — اس زمانے کا ہی وہی مادہو
مین جو جو روکے بوسے لیتا تھا — شاید اوسکا مجھے خیال رہا
سچ کہے بات یہہ کہین وہین — بدگمانی کسی سے خوب نہین
خیر یہہ تو ہی سپنے کا ساحال — دیکھونگا مین بغور سب احوال
پر بیا پھر جو جھانک کر دیکھا — ہی وہانکا تو اور ہی لیکھا
اوسکی گردن مین ہاتھہ اسکا ہی — اسکے زانو پہ زانو اوسکا ہی
دیکھہ اسسن بہاتہہ سے ہوا ناشاد — اونکی فرقت کی یون رکہی بنیاد
دیکے دستک پکار کے بولا — آیا حضرت کا خاص ہی مردہا
حکم پایا ہی عرض بیگی سے — یاد کی ہی جناب عالی نے
جلد تشریف لایئے باہر — حکم کو سنکے جاؤ اندر پہر
پر بیٹے کو جواب بہی نہ دیا — صرف اپنے تو وہ مزے مین رہا
دل تو بیتاب پر بیٹے کا تہا — بے قراری سے پہر جو وہ تاکا
بولتے ہنستے کہیل کہلاتے ہین — جانب خوابگاہ جاتے ہین
بولا نے خوف وہ پکار پکار — آئے ہین جوبدار اور بہی چار

کہتے ہین حسبِ حکم حضرت اعلی
ہی ابہی آپ کو لے آنے کا

ہووےگا وقفہ کوئی دم کا اگر
توڑ دروازہ آوینگے اندر

کیون نا خبر ہی کیا یہہ غفلت ہی
ابہی چلنا صلاحِ دولت ہی

ہی سواری بہی آپ کی تیار
خاص بردار پیادے اور اسوار

کہہ رہا تہا کہ وہ ہوے غایب
پہر یہہ شیطان کا بنا نایب

تہوکا دروازہ خوب دہوم کیا
جو جو اوسسے ہوا وہ بوم کیا

کہا آئی ہی فوج حضرت کی
بات اب کیا رہیگی حرمت کی

ابہی کچہہ آپ کا نہین بگڑا
یہان نہین آؤ مین جہان ہون کہڑا

ورنہ جاویگی آپ کی عزت
نہین رہویگی شان اور حشمت

بندگان حضور لکہنو سے
کرتے ہو کیون بگاڑ بدخو سے

دل مین جو اوسکے آیا سب وہ کہا
یون ہی بکتا پکارتا ہی رہا

جا پلنگ پر وہ دونو خواب کرے
جتنی چاہے شراب ناب پیئے

خواہش دل کا اوسنکے کام ہوا
باب تفعیل کا تمام ہوا

شام سے صبح تک مزے لوتے
ہجر کے چہالے وصل سے پہوتے

وہ جوان غسل کر نماز پڑہا
اوس پری کو ذرا پرے دے سلا

پربجے کی نگہ جو اوسپہ پڑی
کہا بہگوان کون ہی یہہ گہڑی

پربجے سے کہا اے نامعقول
کیون پکارا کیا تہا جون سگِ غول

مرد ہا اور چوبدار اور افواج
مین کہان لا نہین مین دیکہون آج

کیا تو کہا یا تہا بہنگ کا گولا
باتین دیوان بن کے جو بولا

رنڈی یہان کیسا کہی ہو گی — شب تو بلوے ہی مین کٹی ہو گی

تجکو جس روز بہنگ پیناہی — رنگ ہوا نپے گہر مین رہناہی

بولا مجکو نشے سے شوق نہین — ایسے چیزون کا دل مین ذوق نہین

ایسے الزام و حرف تھے آنے — کیا ہوا تھا مجھے خدا جانے

صبح تو عنقریب پہنچی تہی — دلربا کو مکان کی رخصت دی

پر بیا گہر مین جو روسے پوچہا — کہو شب کا سمایا کیسا تھا

بولی جیسا کہ تم کہے تہے کل — دیکہی ویسا یہ دلربا بیکل

پوچہا کس بات کی شکایت تھی — کون سی وہان نئی حکایت تہی

کہی پورب کے طرف تہا جو دیا — وہ طلسمات سے بنایا تھا

اوسکی تاثیر کچھہ عجایب ہی — جو نظر آیا سو غرایب ہی

تہی اوسمین جو ہین ہوی روشن — صاحب حسن آدو مرد و زن

بیٹھے مسند پہ بردباری سے — خوش مزاجی ہزار یاری سے

باتین اونکے سمجھ سے باہر تھے — آدمی زاد گو کہ ظاہر تھے

تہین انو تھے انو تھے حرکاتین — نئے سندر سہانی سکناتین

باہر آواز شور و غوغا تھا — یہان ہر یک طرح کا تماشا تھا

رات تنہائی جو ستاتی تھی — جان میری نکل ہی جاتی تھی

یہہ بلا تہی طلسم کی تاثیر — یا کہ دونوں کے جسم کی تاثیر

دیکھتی دیکھتی ہوی حیران — نہین آیا نظر زہمچشمان

چہاتی دہڑکی تو دل تسلی کیا — دل جو بہڑکا جگر تشفی کیا

جب وہ مسند سے اوٹھہ گئے ہمدم — ہول دل میرا ہو گیا کچھہ کم

اسمین تب ہی جل گئی ساری — ہای تسکین فکر کی ماری

شکر کی حق کی کارسازی کا — نظر آیا جو منہہ نمازی کا

دل میرا شب کے کشف راز مین تھا — صاحب خانہ تو نماز مین تھا

پر سبے نے کہا اے میری جان — کیا بلا مین پھنسی تھی تو انجان

جو مصیبت کہ تجہ پہ گذری ہے — جانیو سچ وہ مجہہ پہ گذری ہے

وہ جوان فیلسوف گرا ساس — پر سبے سے کہا روپے دے پچاس

چکلے مین آج آپ جائیگا — اچھی سی اچھی رنڈی لائیگا

پر بیا عقلمند لیکے روپے — بولا جورو سے ہنسکے دیکے روپے

ہم پہ بھگوان کی بڑی ہے دیا — ہو کے تیار سات میرے آ

بولی ہووے جو کچھہ کے ہونا ہے — ہمکو کیا جان اپنی کھونا ہے

وہان اگر اپکے مین جو جاؤنگی — تم کو پر لوک ہی مین پاؤنگی

پر بیا بحر فکر مین ڈوبا — کہ دون اسکا جواب کس ڈھب کا

اتنے مین وہ ہی بول اوٹھی جھب سے — ناز و انداز اور ہی چھب سے

چلتی ہون ایک شرط سے اوسجا — دیوے گھر والا اوس دلی کو بچھا

وہ ہنسا خوش ہوا گیا دوڑا — اپنے صاحب سے یہہ پیام کہا

وہ بہی تکرار کر قبول کیا — جورو کو وقت پر دیا پہنچا

التقاے دل اور جان ہوا — ماہ و خورشید کا قران ہوا

کٹ گئی رات عیش و عشرت کی — منہہ جو دکھلائے صبح ہجرت کی

وعدہ شام کی تو رخصت دی — گہر گیا پر بیالے لگگا جی

دل لگا پر بلے کا جانان سے — تہا ہر روز آنا جانان سے

پر بلے کو تو دن کو رات ہوی — دونو کی شب شب برات ہوی

پیپسے سے پر بلے کو کام رہا — دور دن رات کا مدام رہا

ہر زبان پر ہی کید زن کا سخن — تہا یہہ مکر و فریب مرد و زن

ایک مشفق ہین نیک طمع باخیر — نہین ہیگا کسی سے اونکو بیر

اونکے نزدیک ایک ہی زر و ریگ — کون وہ میرزا بہادر بیگ

چہرے سے رستمی ہویدا ہی — واقعی اسم بامسمی ہی

خاندانی خلیق و دانشمند — ہی سپہ گیری اونکی سب کے پسند

وہ ہین جوہر شناس توسنکے — اچہے گہوڑے سواری مین اونکے

جب وہ گہوڑے پہ بیٹہے شاہسوار — جسنے دیکہا کہا کہ واہ سوار

شمع محفل ہین آبروے بزم — شیر میدان دلاور اشجع رزم

دیکہنے مین تو بانکے تیہکے ہین — راستی اونسے راست سیکہے ہین

جانتے اپنے تین کم از گل ہین — اسلئے وہ عزیز ہر دل ہین

یہہ لطیفہ انہونے مجہہ سے کہا — بخوشی مین نے اسکو نظم کیا

نہ یہہ منظوم ہی نہ موزون ہی — شعر و اشعار سے دگرگون ہی

نہ ہی قابل کسو کے پڑہنے کے — نہ یہہ لایق کسی کے سننے کے

مجہکو امید ہی کہ دیکہینگے — بن پڑی وہ کبہی نہ بہینکینگے

غزلیات

غزل

کون ہی کونین مین خلاق جز ذات خدا / جسکے باعث سے صفت کرتا رہون ہر دم جدا

جتنے تعریفات مصنوعات ہین سب اوسکے ہین / حمد کس سے ہو سکے و اللہ ہی بنے منتہا

ہی وہی صانع کہ جسنے اپنی قدرت سے کیا / مصطفیٰ کو رہنما رہبر ہمارا پیشوا

طرۂ دستار وحدت دُرِ تاجِ انبیا / ہم دل و جان سے کیے کرتے ہین اوسکی اقتدا

ہی درود خاص اُسپر اور اسکے آل پر / فخر آدم خیرِ عالم نورِ حق صل علیٰ

آل اور اصحاب ہین دُرہای دُرجِ معرفت / فی الحقیقت اونسے ہی بنیاد دین کی ابتدا

سایۂ فضل و کرم جیسا کہ ابتک ہم پہ ہی / ہی امید اونسے رکہینگے تا روز انتہا

غزل

گر سیل اشک ہم سے تہما یا نجایگا / افسانہ درد و غم کا سنا یا نجایگا

کس شکل جان رہوےگی مجھ ناتوان کی / اوس دلربا کے پاس جو آیا نجایگا

گوشے سے مت نکال دگر نہ غزیز دل / تیر نگہہ سے اوسکے بچایا نجایگا

مت جہانکنے دے غرفہ سے چشمون کے طفل اشک / وہ شوخ چشم ہوگا چہپایا نجایگا

مقتول عشق کو تو اٹہا ویگا اے مسیح / یہ کشتہ حشر مین بہی ہلایا نجایگا

شیشے سے دل کو کسطرح تشبیہ دیجئے / ٹوٹے پہ اسکا کہوج بہی پایا نجایگا

اوس شعلہ رو کے آنکہہ سے مت آنکہہ تو ملا / کہہ طور سا جلیگا بجہایا نجایگا

دل مین جگر مین آنکھون مین تصویر جسکی ہو / ہر چند بہولے وہ بہلایا نجایگا

ارض و سما سنبہالی ہی سب کچھ یہ بار عشق / جز عرش دل ہمارے اٹھایا نجایگا

قطعہ

مت جانیو تو شیشے مین مَی ہی اے محتسب / یہہ خون حیض رز ہی دکہایا نجایگا

ظاہر پہ حکم تجھہ کو ہی باطن سے کام کیا
رہ جا تو اپنی حد پہ پشیمان جائیگا

تفصیل یہان مجاز و حقیقت کی پوچھہ مت
یہہ رمز و نکتہ تجھکو سمجھایا نجائیگا

دنیا مین تیرے سر پہ ہی جب ظل احمدی
محشر مین بھی امید ہی سایا نجائیگا

در قصبۂ کہممت یازدہم شہر ذیقعدہ سنہ ۱۲۴ ہجری منظوم شد

غزل

پوچھی مین نے جو اوس سے شب کی بات
بولا صاحب کہان کی کب کی بات

جب پتا مین دیا وہ غنچہ دہان
مسکرا کے کہا طرب کی بات

قطعہ

گو نہین تہا شریک محفل مین
جانتا ہون مین خوب سب کی بات

مجھکو دیکھا وہ غیر سے ہنستے
یہہ ہوی ہی بڑی غضب کی بات

بدگمانی تو اسکی ہی مشہور
بے سبب ہو گئی سبب کی بات

دیکھہ گہر مین مجھے وہ غصہ سے
باشارت کہا وہ تب کی بات

مین نے ہرچند عذرخواہی کی
نہ ذرا کر کے وا وہ لب کی بات

پاؤن پڑنے سے کیا وہ منتا تہا
ہوا آزردہ مین تو جب کی بات

میر کے شعر پر غزل لکہنا
نہین امید یہہ ادب کی بات

غزل

یار اچھا ہی گر ساتھہ ہین اغیار بہت
گل تو خوش رنگ ہی پر گرد خس و خار بہت

مطلع

سچ کہو ہمسے ہو تم کس لیئے بیزار بہت
کچھہ خطا ہی تو کرے عذر گنہگار بہت

مطلع

ہر گہڑی کرتے ہو تم مجھسے جو تکرار بہت
خانہ آباد میرا دل ہی تو دلدار بہت

گوشۂ دل مین جو جا دیگا اسے دوں گا دل
یون تو پہرتے ہین کئے دن سے خریدار بہت

تیرے ہو تو نہین شفا آنکھون کا مرتے ہین بہرا — باہر آ بہر خدا بیٹھے ہین بیمار بہت

بارہا عہد کئے اور نہ کئے وعدہ وفا — ایسے اقرار پہ ہی ہمکو بہی انکار بہت

قطعہ

آب جو ابروی خمدار کی تیری دیکھے — کٹ گئی صاف میان مغربی تلوار بہت

شب کو محفل مین ترے نرگس مخمور کو دیکھ — مست ہوشیار تہے اور مست تہے ہوشیار بہت

سنکے اس ساغر کیف کی کیفیت کو — ہاتہہ سے جام تنک غش کیا خمار بہت

دیکھکے چہرۂ پر نور کو زلفون کے بیچ — شمس کی شب کو پرستش کئے کفار بہت

جب کہ بیداری مین آنے کی توقع نہ رہی — رہتا ہون خواب مین امید سے بیدار بہت

غزل

مطلع

کل کی کل ہی گئی خاطر سے تو سرکار کی بات — مجہکو معلوم نہین آج کے دربار کی بات

پوچہتے مجہسے ہو کیا اس بت خونخوار کی بات — بزم مین جسکے نہین جز سر و تلوار کی بات

کیون سناتا ہی مجہے ہر گہڑی اے ناصح شہر — سن نہین سکتا مین غیرون سے کبہی یار کی بات

رشتہ الفت کا تجہے توڑنا گر ہی منظور — مسجد و دیر مین کہہ سبحہ و زنار کی بات

رنج دنیا ہی طبیبون کو دوا کون کرے — غش مین آیا جو سنا اس دل بیمار کی بات

پیچہے پچہتانے سے کیا فایدہ دل دیکے شتاب — پہلے تو خوش نہین آئی نہہ گنہگار کی بات

جنکو ہی عقل رسا فہم و ذکا بخت بلند — کرتے ہین اپنی مگر سنتے ہین وہ چار کی بات

قطعہ

پوچہا حاکم سے مین تو نے جو کی قاتل کی کمک — کیا ترے دل مین نہین قاہر جبار کی بات

بولا مین جانتا ہون مسئلہ فقہہ مگر — سنتے اکثر ہین یہان مجرم زر دار کی بات

قطعہ

شب کو غیبت مین جفا پیشہ نے لے نام میرا — ہی نکالی سر محفل نئی تکرار کی بات

مین برا مانا تو کہنے لگا وہ بادہ پرست — سنکے ناخوش نہین ہوتا کوئی سرشار کی بات

مین کہا سچ جو ہی می مین سود ہی کہوا لی
گیا مجھے یاد نہین ہی تیری خمار کی بابت

ہینگی امید کہ جو مست سنیگا یہہ غزل
ہوش مین آکے کہیگا کہ ہی ہشیار کی بابت

غزل

جو تم کو ہوتی ہی مبشک میرے گمان کی خبر
تو کیا عجب ہی پہنچتی ہو لا مکان کی خبر

مطلع
صبا سے پوچھے جو مین مین نے دل ستان کی خبر
کہی خدا ہی یہ ظاہر ہی اس نہان کی خبر

مین ایک جام ہی سے ہوگیا ہون وہ مدہوش
نہ کچھ مکان کی خبر ہی نہ کچھ زمان کی خبر

یہہ حال دیدۂ خون بار ہی رکھون تو سیر
جگر کی سینے کی دل کی کہان کہان کی خبر

گلہ ہی مجھکو تو بس پر عقل ہی سے ہی
کہ لی نہ اس نے میرے دل سے نوجوان کی خبر

قطعہ
نہ بیٹھے چین نہ لیتے قرار ہی کل سے
نہ آیا دل جو گیا لانے جان جان کی خبر

نہ نامہ بر ہی نہ قاصد نہ ہی کہی مین صبا
خدا کے واسطے لاؤ کوئی وہان کی خبر

قطعہ
ہو خاک انکی دہن مین خرد کی راہ سے جو
زمین پہ بیٹھکے کہتے ہین آسمان کی خبر

اگرچہ ہون بنی آدم بصورت اسلام
نہ مجھکو میری خبر ہی نہ دودمان کی خبر

جو دیکھے غور سے اپنے تئین بچشم دل
وہ پوچھے مجھسے میرے یار بے نشان کی خبر

قطعہ
مین پوچھا شام کو نو واردان منزل سے
ہی تمکو میرے رفیقون کے کاروان کی خبر

کہے جو ہستی موہوم سے گئے سو گئے
نہ بازبان کی خبر ہی نہ بے زبان کی خبر

نہ کہلتے غنچۂ گل اور نہ بولتے بلبل
اگر نہ پہنچتی گلشن مین اس دہان کی خبر

نسیم کہیو بصد تہنیت سے گل کو
بہار آنے کی اور جانے کی خزان کی خبر

ضرور کہیو خبر اسکی سب جسے ہی امید
یہہ کیا غرض ہی جو رکھتے ہو تم جہان کی خبر

غزل در مرثیۂ نور چشم

شادی دروزہ سے ہمکو ہوا یہہ حصول
گلشن سینہ مین ہی باد خزان کا نزول

صورت غم کیون نہون اہل چمن اندنون
خار الم در جگر غنچۂ دل ہی ملول

ہر در و دیوار سے باغ و مکانون کے ہی
آتی ہی ہر دم صدا واہ صغیرہ بتول

رونق گلزار و بام تجہہ ہی سے تہی صبح و شام
سیر تماشے کی جا اڑ رہی ہی خاک دہول

گہر کو جو آتے نہین خواب مین بہی خوب ہے
آپ گئے سو گئے اور گئے ہمکو بہول

بانی فردوس و خلد بہر نبی فاطمہ
میرے نبی کو نبار وضۂ رضوان کا ہو ل

خالق ارض و سما فضل و کرم سے تیرے
عرضۂ آمید کو دیجیو حسن قبول

فرمایش صاحبی ما صاحب دولت و لیاقت عرفی و شرعی ہم مذہب عیسوی

غزل

ہلال ابرو نگاہ جادو فرشتہ صورت مسس کننگھم
ہی ماہ رویون مین مہر تابان خدا کی قدرت مسس کننگھم

حجاب آنکہون مین شرم با تو نمین دی مرو عجیب خلقت
ہی در یکتای بحر عصمت جلای غرت مسس کننگھم

سوای حسن و جمال ظاہر کمال باطن سے کوہ تمکین
بہار دانش کے بوستان کی ہی جان فطرت مسس کننگھم

جہان مین جتنے ہین خوبصورت وہ دست قدرت کے ساختہ ہین
مگر ہی صانع کے ہاتھہ ہی کی یہہ نیک سیرت مسس کننگھم

اگرچہ ہر رقص مین ہی پہرتی پہ والس کے ناچنے مین دیکہو
ہزار چستی و چالاکی سے کرے ہی ندرت مسس کننگھم

اگر نظر آوے آئینے مین شبیہ اسکی تو بیخودی سے
خود اپنی ہیئت سے آپ پوچہے یہہ کسکی صورت مسس کننگھم

تجھے اے آمید کیا ہوا ہی جو شکل تصویر بے زبان ہی
فقط نہین دی ہی دلکو تیرے بدست حیرت مسس کننگھم

غزل لکھہ ایسی ہی فارسی مین تو کرکے تبدیل قافیہ کو
کہ جسکے سینے کو بے تحاشا کرے اشارت مسس کننگھم

غزل فارسی میں
بحث ردیف
تغیرات فارسی کا
صنعت

غزل

کسی پر مین نہین مفتون ہوا ہون
نثار طلعت بدر الدجا ہون

وہ بدر آسمان حسن کے گھر ۔۔۔ ہلال آسا لیے کاسہ کھڑا ہون
یہی کہتا ہون کر دے مہر سے مہر ۔۔۔ تہی باطن گدا ہون بے نوا ہون
دکھاؤ دلبرون مین وہ جہان کے ۔۔۔ جواس دلبرین مین دیکھا دا ہون

قطعہ

صفت تیری کف پا کی صفا کی ۔۔۔ بگوش دل خدا سے جو سنا ہون
سبب ہے نارسائی کے سراپا ۔۔۔ بزنگ زنگ رنگین حنا ہون
اجازت دے حضوری کی خدارا ۔۔۔ بہت مدت سے مین بے جا پڑا ہون
تمنا ہے دلی اب تو یہی ہے ۔۔۔ تیرے مضجع پہ آؤن اور فدا ہون
کہ تا امید دیرین کے موافق ۔۔۔ شریک زمرۂ اہل صفا ہون

غزل

اگرچہ حسب ظاہر اب یہان ہون ۔۔۔ تمہارا ہی دعا گو ہون جہان ہون
خیال نوجوانی سے تمہارے ۔۔۔ بحمد اللہ کہ پیری مین جوان ہون
الم ترکیف بس یہی کہہ دو اسکو ۔۔۔ جو کہتا ہے کہ مین فیل دمان ہون
میرے چپ رہنے پر مت بھول جاؤ ۔۔۔ یقین جانو بلائے ناگہان ہون
نہ سمجھو دور ہون پر برق آسا ۔۔۔ یہان تو ہون پہ دم بھر مین وہان ہون
اگر میرا ہو ہر مو تیرا وصاف ۔۔۔ تو کہہ سکتا ہون سرتاپا زبان ہون
نہین یک خس جلانے کی بھی طاقت ۔۔۔ اگرچہ سوز دل سے شعلہ سان ہون
ادب سے روبقبلہ دست بستہ ۔۔۔ کھڑا در پر بامید امان ہون

غزل

بگڑا ہون برا ہون یا بھلا ہون ۔۔۔ بہر صورت تیرے ہاتون بنا ہون

تو ہی خلاق اور رزاق بیشک | تیرے مخلوق سے مین کب جدا ہون
ثنا تیری ہو میرے اس زبان سے | میرا منہہ کیا ہی مین خود کیا بلا ہون
اگر دیوین نعیم دو جہان سب | تو اسپر بہی تیرے در کا گدا ہون
نظر کرتے میرے اعمال بد پے | دو عالم مین سزاوار سزا ہون
مگر لا تقنطوا کو جسان و دل سے | وظیفہ ہر زمان اپنا کیا ہون
نہین حاجت بیان کی تیرے آگے | کہ جس صدمے مین یارب مبتلا ہون
وہ ہوتا کوہ پر تو چل نکلتا | تیرے افضال سے ابتک بچا ہون
یہ ہاتون سے کمینون کے سراسر | نپٹ دہوکے ہی مین با دغا ہون
ستاتی ہی مجہے رنجوری دل | مقام صبر و تسلیم و رضا ہون
شفا دے اب مجہے شافی مطلق | بامید شفا کب سے کہڑا ہون

غزل

باد صبا مت ہلا زلفون کی زنجیر کو | یاد کریگا یہہ دل نالۂ شبگیر کو
خاک قدم کی تیرے دولت کونین ہے | پاؤن اگر اوسکو مین پہینکدون اکسیر کو
سر کو زمین پر رکہا اسکون کو جاری کیا | آیۂ قرآن پڑہا اوسکی مین تسخیر کو
نقش نگین سا میرے دل ہی مین دلدار ہے | عاشق صورت نگر کہتے ہین تصویر کو
حشر کے دن بر ملا پوچہیگا مجہسے خدا | عرض کرونگا دلا میرے ہی تقصیر کو
دل سے تعلق ہی سب کہنا یہہ ہے برغلط | عشق سے نسبت نہین عزت و توقیر کو
عفو کی امید ہی دیکہے گنہ گر میری | نامۂ اعمال مین جا نہین تحریر کو

غزل

قطعه

باعث جہل و کد و رد دیکھو | فتنہ بیدار یہان ہی جلد دیکھو
یک نصیحت مین تمسکو کرتا ہون | فایدے اُسکے تا ابد دیکھو
جو جو تمکو صلاح دیتے ہین | اُنکے اعمال نیک و بد دیکھو
جسے تنظیم ملک ہو اُسے | اسقدر بغض او حسد دیکھو
کچہہ بہی خوف خدا نہین تمسکو | موت کو دیکہو اور لحد دیکہو
کیجیو کام وہ خوشی کے سات | جسمین خوشنودی صمد دیکہو
از برای خدا بچشم دل | کیے کرتے ہو ضد و کد دیکہو
اہی رسوای دہر ہوتے ہو | اس ارادہ کے خر پہ لد دیکہو
وہ زمانہ گیا میرے حضرت | وقت دیکہو اور اپنی حد دیکہو
ہو کے بدنام ملک کہوتے ہو | نہین باور تو شرط بد دیکہو
دیکہو اول لیاقت ظاہر | بعد اوصاف اب وجد دیکہو
یہہ مدار الہام ہوتے ہین | ریش دیکہو اور انکا قد دیکہو

غزل

تجہے مختاری عالم مبارک ہو مبارک ہو | اور عالم کو ترا مقدم مبارک ہو مبارک ہو
ظہور کار کا باعث بفضل حق تیری تیغ ہی | ہوی تقدیر سے توام مبارک ہو مبارک ہو
ہی گرد و فر سے جولانی یہ اب میدان نصرت مین | ترے اقبال کا ادہم مبارک ہو مبارک ہو
جہان کے رنج و راحت سے عطا کی دست قدرت نے | تجہے شادی عدو کو غم مبارک ہو مبارک ہو
سبب یہہ راستی کا ہی تیرے آداب گہ پر اب | ہوئی ہی پشت دشمن خم مبارک ہو مبارک ہو
دعا دل سے دعائین ہم تو لیے عرش اعظم پر | ملایک ہو کے سب باہم مبارک ہو مبارک ہو

غـــزل تیری تو اے امید کہ سر تہنیت ہیں جی | ترے ممدوح کو ہر دم مبارک ہو سبارک ہو

غزل

مردم آزاری سے بتر نہیں جب کوئی گنہ | ہر گہڑی کرتا ہی کیون نامۂ اعمال سیہ
بدمعاشون کی صلاحون پہ چلا جو کوئی | ہو کے گمراہ بہتکتا رہا برباد تبہ
جو مخالف ہو خدا اور رسول اللہ کا | کون کہتا ہی کہ کونین مین اسکو ہی جگہہ
آخرش حملہ لا آتی ہی اسی خود سر پر | ظلم و بیداد و ستم جور و جفاؤنکی سپہ
پڑہکے لاحول مین کہتا ہون بلا شبہہ و شک | ہو گیا خاک بسر جسنے لی شیطان کی پنہ
شاہ یک آن مین ہوتا ہی گدا سے بتر | میری اس بات کے اثبات پہ ظاہر ہی گوہ
نے تکلف و وجمیل الامرا ہین جنکے | سوزنے زیر سرین سر پہ ہو زرین کلہ
لایق نظم نہین پڑہتے ہی ابجد کے دو حرف | جسنے سمجھا کہ ہون سب علم و ہنر سے آگہ
حسب حال اوسکے ہی دہلی کی یہہ مشہور مثل | چو ہا پنساری بنا ملتے ہی ہلدی کی گرہ
آپ کے فیض نظر سے ہوے جاہل عالم | علم کے شہر ذرا کیجئے مجھپر بہی نگہ
درمیان خوف و رجا کے جو ہی اسکو دیے ہیم | بیم و امید ہی مین گذرے ہین ہر شام و پگہہ

غزل

فانوس دل سے بہتر کیون کر ہو آبگینہ | اشراف کے برابر ہرگز نہو کمینہ
رویت ہلال کی ہی اسلام سے تعلق | کو نام ہو کسو کا مشہور شیخ دینہ
دہوکے سے ماہ نو کو جب بہہ نظر مین دیکھا | روتے ہی روتے سالم کہتا ہی وہ مہینہ
اے خالق دو عالم فضل و کرم سے تیرے | ہو وے بلا توقف مسکن میرا مدینہ
تیرے ہی یاد مین رکہہ روز و شب و مہ و سال | اس دار بے بقا مین جب تک میرا ہو جینا

فقد رضا سے تیرے سینہ جگر دل و جان
گنجینہ ہو خزینہ مخزن ہوا و دفینہ

امید و بیم ہی مین دن رات کہت رہیے ہین
کب تک پڑا رہون مین دکہن مین سنے سکینہ

غزل

جو تیرے حسن کا شہرہ سنا ہی
وہ بعد مرگ بہی جیتا رہا ہی

جو تو نے نے تامل دل لیا ہی
یہہ خط کش ہی بہلا ہی یا برا ہی (مطلع)

تیرے چتون ہی سے افشا ہوا ہی
کہ تیرا دل کسی پر مبتلا ہی (قطعہ مطلع)

یہی آئین دلداری ہی پیارے
جو ناحق مجھہ پہ تو ایسا خفا ہی

میرا کیا جرم ہی کہدے وگر نہ
کہینگے لوک تجھکو نے وفا ہی

کہا تقصیر تیری کچھہ نہین ہی
مجھے اب ماجرا یاد آگیا ہی

مین شب کو آئینہ مین جسکو دیکھا
اسی ظالم سنے میرا دل لیا ہی

اندہیری رات اور یہہ ناگ کالا
تیرے زلفون کے آگے کیا بلا ہی

خدا سے ڈر یہہ خون کشتگان ہی
تیرے ہاتھون مین کیا رنگ حنا ہی

دو بوسے لب کے یا رخسار کے دو
ہون راضی اس پہ جو تیری رضا ہی

تیرے مقتول کی جو کچھہ دیت ہی
وہ پوشیدہ نہین ہی برملا ہی

کبہی مقتل کی بہی کر سیر جانا
چمن ہی نہر ہی باغ وفا ہی

ادب سے نذر دینے چشم پرنم
تیرا امید آ در پر کہڑا ہی

غزل

روی رخشان اور ہی انوار تابان اور ہی
ماہ کنعان اور ہی خورشید دوران اور ہی

جسکو ہی چشم حقیقت بین وہی جانے یہہ رمز
طرز حرمان اور ہی انداز شادان اور ہی

چہرہ انور سے نسبت کچھہ بہی شعلہ رو کو ہی
مہر رخشان اور ہی شمع شبستان اور ہی

رونق سنبل ہی گل سے زلف زیب گل رخان
سنبلستان اور ہی یہہ موی پیچان اور ہی

تازہ برگ گل ہی لب تشبیہ تیہر سے نہ دو
لعل خوبان اور ہی سنگ بدخشان اور ہی

چشم زار عاشقون سے ابر سر بر کیونکہ ہو
اشک سوزان اور ہی سرد آب باران اور ہی

روشنی بجلی کی یک آن شمس تابان دایما
خلق بطلان اور ہی شان کریمان اور ہی

وا ے انکے حال پر کہتے جو نا فہمی سے ہین
شیخ جیلان اور ہی شاہ خراسان اور ہی

مجہکو ہرگز دل نہ دونگا دور کر دل سے امید
جنس انسان اور ہی اس دل کا خواہان اور ہی

غزل

کل رات جو دیکھا گئے ہم راہ کسو کی
ویسی نہو شب اور سحرگاہ کسو کی

مت ابر سیہ جانیو بجلی کی چمک دیکھہ
یہہ برق جگر تفتہ ہی اور آہ کسو کی

دم آنکہون مین جان لب پہ جگر پارہ ہوا ہی
پہنچا وے اس حالت کو ہمین چاہ کسو کی

اوس مرقد انور کا تصور جو بندہ ہی
نظرون مین نہین پہرتی ہی درگاہ کسو کی

ناچیز ہی ہر چیز یہہ دنیاے دنی کی
الفت ہی سدا اے میرے اللہ کسو کی

فرصت ہی دلا کر لے جو کچھہ کرنا ہی تجہکو
نے ملک رہا اور نہ رہی جاہ کسو کی

جز ذات خدا اور رسول عربی کے
امید کسی سے ہی نہ کچھہ چاہ کسو کی

غزل

مرحبا باد صبا یار سے مل آئی ہی
پیچ مین زلف کے دل کو بہی میرے لائی ہی

دل کی ہر چند ہی تقصیر کہون کیا اوسکو
پہلے تو آنکہہ ہی مجہپر یہہ بلا لائی ہی

خال چہرے پہ نہین مردمک لیلی ہی
جادو آنکہون مین ہی ہو تو نہین مسیحائی ہی

بہولون کسطرح بہلا راہ کو مینخانے کی — میرے رہبر نے مجہے راہ یہہ دکہلائی ہی

جسّے مین مست ہون وہ بادہ مجہے دے ساقی — اب جو دیتا ہی تو انگور کی یہہ جائی ہی

بہولے بہی دل نہ دے انسان کی جگر گوشہ کو — پیر و مرشد نے میرے بات یہہ فرمائی ہی

بات تو ایکطرف دید کی امید نہین — مجہکو جلوا نے کسی شوخ نے کرمائی ہی

غزل

نہ ہی عسرت نہ ہی یسرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی — نہ مجبوری ہی نے قدرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

کبہی تدبیر پر نازان کبہی تقدیر کے قایل — ہی انسان کی عجب فطرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

نہو کر آئینہ خانے مین شاہد مست مکدر ہو — نہین ہی اسمین کچہہ حیرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

یہہ ہی گردش زمانے کی جو نیچے تہے سو اوپر ہین — نہ کیجو انسے تم نفرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

خبر رکہیو ذرا اپنی سخاوت اور سفاہت کی — جہانمین آپکی شہرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

صحیح ہی فی الحقیقت ہی برابر ہی بہت سچ ہی — ہو جسکو جہوٹہ کی کثرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

دکہاکے دل کسے کا تم بہلے کی مت رکہو امید — یہہ دنیا ہی میر حضرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

غزل

گر آپ علاج دل بیمار کرینگے — تو خاک کے سو تون کو بہی بیدار کرینگے

قطعہ مطلع

دل لیکے میرا آپ جو انکار کرینگے — ہم جب زہ نینگے تمہین بیزار کرینگے

یہہ آپ یقین جانئے داغون کو جگر کے — دکہلا تمہین رسوا سر بازار کرینگے

چہوڑینگے نہین آپ کو محشر مین بہی ہرگز — ہم وہ ہین فرشتون سے بہی تکرار کرینگے

ابلیس لعین تمکو جو گمراہ کیا ہی — گر عرض خدا سے اوسے فی النار کرینگے

گو عشق کے میدان مین بہت خار بچہے ہین — ہم حسن تدابیر سے گلزار کرینگے

ہم جسکے تعشق مین ہوے شہرۂ آفاق
کیا بات ہی وصف اسکا نہ اظہار کرینگے

ذکر اسکے محبت کا رقیبون کے علی الرغم
یکبار کرینگے نہین سو بار کرینگے

جو جاننے کے حق تھے سو سب جان چکے لیک
امید ہی اب ہمکو بہت پیار کرینگے

غزل

دلارام شب سے جو آیا نہین ہی
دل آرام یک دم بہی پایا نہین ہی

بجز اسکے دیدار کے دو جہان مین
کسی شے کی مجھکو تمنا نہین ہی

لے آوے اُسے یا میرا روٹھا ہو
رفیقون مین کوئی تو ایسا نہین ہی

کسو نے کہا چشم باطن سے دیکھو
کہ یہہ آنکھ ظاہر کے بینا نہین ہی

قصور بصارت ہی ہی فی الحقیقت
وگرنہ وہ سب جا ہی کس جا نہین ہی

قطعہ

مین دیکھا سوا تیرے مکھڑا کسی کا
میری جان یہہ بات حاشا نہین ہی

ازل سے رخ دل میرا تیرے جانب
خدا کے لئے تو ہی فرما نہین ہی

بغور و تامل جو امید دیکھا
جہان وہ نہین ہی تماشا نہین ہی

غزل

عاشق شب فراق نہ رووے تو کیا کرے
اشکون سے اپنے منہہ کو نہ دہووے تو کیا کرے

یوسف صفت کہڑا ہی وہ بازار حسن مین
دل نقد جان کو اپنے نہ کہووے تو کیا کرے

خوابیدہ بخت مت کہو اوسکو اے ہوشیار
غیر مکلفہ ہی نسووے تو کیا کرے

جس مرز و بوم مین نہین ترویج کشت عدل
مظلوم تخم غم کے نبووے تو کیا کرے

امید جب کہ صبر کے معنی کو پاچکا
مشکور خاص و عام نہووے تو کیا کرے

غزل

کیون ہم یہ جان کرتے ہو بہتان نئے نئے
در پر تو اپنے دیکھو ہین خواہان نئے نئے

انکھون سے لعل سے ہی گوہر کبھی کبھی
اے عشق ہم یہ تیرے ہین احسان نئے نئے

داغ فراق وگریہ شبہای ہجر سے
ہذین نئے نئے ہین گلستان نئے نئے

دامن کو تیرے نازکے نت اور روپہی
لاؤن کہان سے دست وگریبان نئے نئے

محفل مین میرے شمعہ کا فور کے بدل
روشن ہین داغ دل کے چراغان نئے نئے

رو رو کے سو گئے ہین سرشام طفل اشک
مت چھیڑ یو اُٹھاوینگے طوفان نئے نئے

گہ حکم قتل ہوتا ہی گا ہے امان جان
ہین میرے شاہ حسن کے فرمان نئے نئے

جب سے تمہارے چشم عنایت ہم پہ ہی
رکھتے ہین ہمسے اُنس غزالان نئے نئے

شاہان نامدار مکان چھوڑ ہی گئے
تم کس لئے بناتے ہو ایوان نئے نئے

بن جائین کیا عجب نئے قرآن یہہ دور مین
واعظ نئے نئے ہین مسلمان نئے نئے

پہلے امید ایک تہا محفل مین آپکے
ابتو ہزارون ہو گئے مہمان نئے نئے

غزل

جسدم زبان ایک ہوی خاص و عام کی
صبح امید کیون نہو پہنچی شام کی

سر کو جھکا جو دیکھا رکھا ہاتھ تیغ پر
مدت کی آرزو تھی سو نکلی سلام کی

جس نے کہ نام تیرا سنا جان ہی دیا
پہنچا وے بات کون یہہ میرے پیام کی

کبک دری تو کب کے ہی بیجان ہو گیا
طرز خرام دیکھ کے اوس خوش خرام کی

نظرو کے پردے اوٹ تہا بیٹھا وہ شاہ حسن
خلقت نے اوسکے دیکھنے کو ازدحام کی

اللہ کیا جمال و جلال اوسکا ہوئیگا
کہاتے ہین مہر و ماہ قسم جسکے نام کی

اسلام و کفر کا تو تہا کچھ ہی وہان خیال
نکلی تہی ہر زبان سے صدا رام رام کی

ناصح بنے ہین جہل مرکب سے وہ جنہین ... اب تک نہین تمیز حلال و حرام کی
دل چاک کرکے مرہم زنگار بہر دیا ... تدبیر سے امید نہین التیام کی

غزل

گر اپنے کشتونکو دیکھے حذر کرے تو کرے ... براہ رحم و کرم در گذر کرے تو کرے
نہ نامہ بر ہی کوئی نے پیام پہنچی ہے ... صبا ہمارے فغان کی خبر کرے تو کرے
ہمارے نالہ شبگیر مین نہین تاثیر ... دعای پیر مغان کچھ اثر کرے تو کرے
تماشاگاہ بتان ہو اگر مزار قیس ... بطور سیر کے لیلی گذر کرے تو کرے
شفیع روز جزا سے امید قوی ہے ... ہمارے عفو جرایم نظر کرے تو کرے

غزل

زمانہ یار ہمارا ہی نا تمہارا ہی ... خیال خام ہی کہتے ہین جو ہمارا ہی
جہان مین آکے عدم سے جو سیر کی ہمنے ... مثال خواب کے یک آن کا نظارا ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر مژگان کی ... ہمارے قتل کو چتون کا بس اشارا ہی
نجومی کہتے ہین آوے تو مشتری پہل ہو ... خدا جو چاہے کرے چاند ہی نہ تارا ہی
تجھے ہی زہد سے امید مغفرت شیخا ... ہمین تو آل نبی کا بڑا سہارا ہی

غزل

ای صبا گل کی خبر تو جو سنا جاتی ہے ... جان مرغان قفس راہ فنا جاتی ہے
بلبل زار سا نالان ہو نمین اے غنچہ دہان ... سیر گلشن کو جو تو میرے بنا جاتی ہے
ہاتھ ملتے ہین گل لالہ بہ داغ حسرت ... جب گلستان مین لگا رنگ حنا جاتی ہے
ماہ رویون کا عجب حال ہے جب محفل مین ... چین بہ پیشانی کج ابرو وہ بنا جاتی ہے

گو صبا کرتی ہی شکوہ میرا بازلف رسا ۔ باد حوادث سے تعشق کی بنا جاتی ہی
جوہر ذاتی عوارض سے نہووے تغیر ۔ گو غنی خاک ہو گیا دل سے غنا جاتی ہی
اور تو کچھ نہین امید ہمین اُسے گر ۔ روتھہ بیٹھے تو کبھی آ کے منا جاتی ہی

رباعیات

رباعی

قرآن مجید مین ہی فرمایا حسنہ ا ۔ جسنے کہ میرے یاد سے منہہ کو پھیرا
گذران اُسے تنگی کی ملتی ہی اور ۔ لاوینگے قیامت کے دن اسکو اندھا

رباعی

غیبت جو کرے کسی کی ابتر ہوگا ۔ اس فعل شنیع سے کدر ہوگا
آیات و احادیث مین آیا ایسا ۔ شاید کہ کہین وہ اوس سے بہتر ہوگا

رباعی

اس مرخضی کو دلمین جادو اے شاب ۔ ہر کام کی ہی جہانمین بے شبہہ نصاب
جب موی سفید کے معاصی ضد ہین ۔ برسون سے بلا فرق مین کرتا ہون خضاب

رباعی

دہوکا لوگون کو دینے اعیان ارکان ۔ لڑتے آپس مین جیسے پاجی نسوان
لیتے رشوت کے جب نوالے میہات ۔ جون انگلیان ہو جاتے ہین باہم یکسان

رباعی

عاقل کو یہان کہین ہین سب دیوانہ ۔ دیوانہ کہے سے ہووے کب فرزانہ
فرزانہ اگر نہین ہی دیکھو کسطرح ۔ مذرانہ تو تھا بڑہا یا اب شکرانہ

صاحب اخلاق وکرم کپتن بال کن صاحب بهادر دوم رسیڈنٹ فرخنده بنیاد حیدرآباد که از راه قدردانی اکثر بغریب خانه رونق افزا میشدند روزی به تذکره شرارت شخصی عمده که خود معیوب بود وعیب چینی دیگران میکرد مثلی انگریزی خوانده فرمودند که اگر خلاصه مضمون این در هندی منظوم گردد خوبست من همانوقت این رباعی نوشته دادم بسیار پسند فرموده با خود بردند

رباعی

گو هوی کسو کا گهر سراسر بهتر — ماریگا تو اوسکے بهی سگے سر پہتر
شیشه کے مکان مین آپ بیٹهی بیٹهی — بهولے سے بهی مت پهینکو کسی پر پہتر

رباعی

اندهیر هی اب دن کو لگاتے هین دئے — شاید سمجهے هین سب کے بے نور هئے
حرمین شریفین کے حاجی صاحب — صد حیف تبرکات رشوت مین دئے

روزی محبت ومودت اساس رای شنکرداس صاحب سررشته دار جمعیت سواران وغیره سرکار عالی برای تهنیت تولد برخوردار محمد اکرم علی تشریف آورده بودند گفتم که از قدوم گرامی خیلی ممنون ومشکور شدم مگر خلاف راه ورسم عمدگان این شهر است رای صاحب موصوف فرمودند که واقعیت که اکثر صاحبان بنا بر ادای تعزیت خود رونق افزا میشوند نایاب خود را میفرستند وتهنیت را معیوب میدانند ومنتظر آنند که بلی دعوت برای تهنیت رفتن کار ڈوم وڈهاری است این دستور پسندیده نیست جائیکه دوستی است در هر دو صورت رفتن ضرور است من گفتم رسم تعزیت را که پسند میدارند دلیل خوشنودی است ونمی فهمند که شیوهٔ مرده شویان است الحاصل من خلاصه تقریر آن روز را در رشته رباعی آوردم رای صاحب را بسیار پسند فرمودند

رباعی

کهتے هین که سوگ مین هی جانا آئین — لڑکون کی بدهائی کو نه آنا آئین

چالیس برس کے بعد معلوم ہوا — یہ رسم جدید اور سہانا آئین

رباعی

جو کوئی نوید سنکے مغموم ہوا — اپنی طینت کے سبب مسموم ہوا
بدخواہ جہانیان بلاشبہہ وشک — منحوس ترین خلق جون بوم ہوا

رباعی

کہتے ہین کہ تعزیت مین جانا ہی خوب — اولاد کی تہنیت مین آنا معیوب
ہم کہتے ہین بالعکس ہی اسکا ہی بد — آئین محبت مین ہین دونون محبوب

فرمایش کانسنگ نامی برہمن نیچے جمعدار سکہان ملازم سرکار عالی متعین سرکار کہمم مت دربارۂ تصنیف کہمم مت منظوم گردید

رباعی

ہمگانی کے ایوا رسید وجاری — آچار وبچار سے بہرے ہین ساری
عورات ہین انکے پردے مین کہانیکے وقت — درپرده وه آپ ہی ہین آسن ماری

از ایمای میرزا فتح علیصاحب عرف آغابابا مازندرانی ترجمہ این قطعہ نموده شد

قطعہ

بنت کرم یتموا من امها — ثم هانوا ها بسحق من قدم
ثم دار واحکموا ها بین هم — ویلهم من جور مظلوم حکم

ترجمہ

بیٹی کو عنب کے مان کے گودی سے نکال — کر ڈالی یتیم وبا اہانت پامال
دَور اسکا کئے بناسئے حاکم اپنا — مظلوم حکم ہی اب ہوا ونکا کیا حال

قطعہ ترجمہ آیہ جز و ۲۳ بعد ربع

حق کا ارشاد انکے حق مین ہی جو سمجھتے ہین ہی نکوئی ظلم
منکر و ظلم تم کسی پہ کبھی تاکہ تم پر کرے نکوئی ظلم

قطعہ ترجمہ آیہ جزو ۲۵ برابر نصف

ذکر رحمان سے جسنے کہ چرائین آنکھین اس پہ اللہ نے شیطان کو مامور کیا
راہین مردود کے مقہور نکی جو ہین پسند اس سے نزدیک ہوا حق سے بہت دور ہوا

قطعہ

جرب کو شیرین کو بوی خوش کو اور حمام کو اپنے پر لازم سمجھے طبع سے مانوس ہی
گرد و بدبو او دہوین سے کیجیو پرہیز تم تجربہ سے مقترن یہہ قول جالینوس ہی
جو کیا اس پر عمل امید فضل حق سے و تا طبیبون سے ملا سنے رنج کا محسوس ہی

بتاریخ بست و یکم ذیحجہ سنہ ۱۲۸۲ ہجری مطابق یازدہم جون سنہ ۱۸۶۶ء درجواب رقعہ دعوت شادی کتخدائی دختر داکتر سامیوئل ہاتہہ سن صاحب برای یادگار این قطعہ نظم کردم وقت ملاقات خواندم پسند کردند و عذرم مقبول نمودند

قطعہ

لوگ کہتے ہین عہد طفلی کو ہی فقط بول اور براز کا وقت
جبکہ سبزے سے منہہ ہوا سرسبز آگیا ناز اور نیاز کا وقت
ہو گئے جب سیاہ ریش و بروت عقل کامل کے اہتزاز کا وقت
ہوا دو مویہ تو بلا تشبیہ تجربہ کا ہی اور ساز کا وقت
داڑہی موچہین سفید ہوتے ہی آیا افسوس اور گداز کا وقت
محفلون مین مجھے نہ بلواؤ یہہ تو ہی سب سے احتراز کا وقت
شب گئی اور صبح کاذب بہی صبح صادق ہی اب نماز کا وقت

کہنہ ملبوس اور ایاز کا وقت		یاد کے اور عمل کے لایق ہی	
توبہ کا اور عرض راز کا وقت		ہاتھ سے کہوئیو نہ تو امید	

اشرف و اسعد دارین وحید زمان حاجی سلطان حسین خان بہادر خلف مستغنی الالقاب عالیجناب مولانا محمد مغربی تلمسانی قدس سرہ کہ باردوم عزم بالجزم حصول شرف زیارات مکہ معظمہ و مدینہ منورہ زاد اللہ شرفہا فرمودند اتفاق نشد روز عید نحر در استماع آواز اذان آن برگزیدۂ بارگاہ رحمان باوصف ضعف و ناتوانی از استادہ نماز فرض فجر ادا کردہ با فرحت داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

قطعہ تاریخ محررہ ۱۹ ذیحجہ ۱۲۶۱ سنہ ہجری

صباح عید ضحی فرض پڑھ تمام ہوا	بعزم کعبہ کہ سلطان حسین خان بخدا
بسان ابروہ رو رو کہا غریب ہوا ۱۲۶۱	جو دیکھا سال کو مرحوم کے بچشم بصر

نام و تاریخ موضع مذکور مجوزہ و محررہ قلم اتحاد رقم مکرمی معظمی وحید زمان محمد زور آور خانصاحب مندوزی سلمہ اللہ تعالی و حسب ایماء خانصاحب موصوف آنرا منظوم کردم و نام خود ہم مندرج نمودم و باقی کیفیت از مطالعہ اسناد و قبالجات وغیرہ مہری و دستخطی قطب شاہان سلاطین دکن ظاہر شدہ است

قطعہ

جیا پلی کہ تھا تو ام نگر سی	وہ میران پور موضع عرف جسکا
شکار شیر کو ہر دم نگر سی	تہے وہان جاتے سلاطین قطب شاہی
گیا اسجا نہ کوئی اکرم نگر سی	ہوا ویران وہ ایسا سو برس سے
گیا اب اسم اعظم ضم نگر سی	اوسے اعظم علیخان مول لیکر
یہ راقم بھی گیا باہم نگر سی	گئے جب دیکھنے کو اوس نگر کے
جو ہمراہ آئے تھے آدم نگر سی	سمجھایا انکو آبادی کا نقشہ

بجای مرتفع قبلہ نما رکھہ — تفرز کرتے ہی مرسم نگرسی
کہا اللہ اکبر رو بقبلہ — برب کعبہ کی اقدم نگرسی
بنائے مسجد اور مہمان خانہ — سعادت کے لئے الزم نگرسی
کیا تیار پھر برج اور مکانین — تعلق رکھتے جو طارم نگرسے
خدا چاہے تو ہو اسقدر آباد — نظارہ و ہانکا مارسے دم نگرسی
رہین سب شاد و خرم اسکے ساکن — الہی دور کیجو غم نگرسے
زراعت مین عطا کر ایسے برکات — کہ پاوے فیض یک عالم نگرسے
جو چاہو نام مین تاریخ بہی ہو — کرو تیرہ عدد کو کم نگرسے
کہو اس سال فضل حق سے پایا — جیاپلی نے جی اعظم نگرسے
۱۲۶۹

حسب حال امیری با مروتی نظم کردہ بودم اتفاقاً ملاحظہ کردہ فرمودند کہ مطابق حال خود است مگر بسبب
قلت مداخل و کثرت مخارج

قطعہ

یہہ نکتہ کو جا گوشۂ دل مین دیجے — کہ کہنا میرا جان بے جا نہین ہے
جواب سوالات مین عاشقون کے — زبان پر مروت سے جب نا نہین ہے
تغافل تجاہل تکاسل تساہل — مزاج مبارک مین کیا کیا نہین ہے

قطعہ

صدمے جو کچھہ کہ ہوتے ہین ہمپر — صرف افعال کے نتیجے ہین
وقت پر تو نہین ٹہرتا دل — کہتے ہین بہائی ہین بہتیجے ہین

حسب حال شخصی کوتاہ اندیش کہ از سادہ دلی دشمن باطنی خود را برای سوال جواب مقدمۂ خود مامور

کرده بود انجام کار بخیر نشد بلکه نقصان عظیم گردید نظم کردم تا دیگران عبرت گیرند

قطعه

ہی مقرر درد و غم کا مستحق — جو نہین رکھتا خیال انجام کا
دیکھیے کیا حال ہوگا اب امیہ — نیش عقرب سے نکالا خار یہ

حسب حال من و شخصی عمده

قطعه

بہہ تیر گلشن خوبی کے آب وتاب کا باعث — ازل ہی سے بجان و دل تو میرے چشم گریان ہی
جیسو ہای میرے انکھون مین خار غم ای خنده رو — خدا سے ڈر کہ قرآن مین جزا احسان کی احسان ہی

بیان واقعیت

قطعه

موئی کنیز جو قاضی کی بے بلا سب آئے — ہوا وفات خود اسکا تو ایک بھی نگیا
ہمارے وقت کے اسلامیون سے کوئی شخص — اگرچہ قاضی نے دعوت بھی انکو دی نگیا
چنانچہ باپ کی میت مین آپ قاضی جی — بلائے تو کہے کیون قاضی جی کا جی نگیا
تھے اگلے لوک ہی بہتر کہ مرگ قاضی تک — جو انکا رسم مدارات تھا کبھی نگیا

بیان واقعیت

قطعه

مین داروغہ عیش و عشرت سے پوچھا — کہ تم کس لیے ہو خفا اند نومنین
کہا ہوکے آشفتہ با آه و زاری — للی دین نے کی ہی جفا اند نومنین
که شاگرد کو کرکے گمراه اب یون — گیا باب تاریخ وا اند نومسین

طرب اور مسرت کا سر قطع کر کے — وہابی ہوا تخند ا اندنونین
۱۲۷۳

قطعہ

مشہور ہی یہہ بات خواص و عوام مین — دم بہی اکہڑے جاتی ہی اب صبح و شام مین
کچہہ شک نہین مجہے میرے حق کے کلام مین — ہوتا ہی نتیجہ ہی فعل حرام مین

قطعہ

بارہ ارکانونین یہان کے ایک نجاو جو تھے — انتظام جزو کل سے جس گہڑی فارغ ہوے
اسم اسکا با مسمی دیکہہ ہاتف غیب کا — جاریہ کو کر کے نذے سر ولا نجاو رموے
۱۲۷۲

سایلی سوال کار غیر ممکن کرد و از عدم بر آمد مدعا گفت کہ بدعا خواہم کرد و جواب معقول از مسولات من خلاصہ آن
برای یادگارش نظم کردم

قطعہ

ہمارے عمل کی سزا اور جزا کا — تعلق ہی بیشک قدر اور قضا سے
کمی بیشی دن رات کی میرے حضرت — نہین ہوتی ہرگز کسی کی دعا سے

حسب حال زمانہ

قطعہ

خستگون کے اور مظلومون کے حال زار کو — سنتے سنتے ہو گیا بیمار دل اب اسقدر
شربت عدل و رحم کا مفقود ہونے سے امید — اس مرض سے کرتے ہین سارے اطبا الحذر

حسب حال زار دو کس نا تجربہ کار

قطعہ

ہر وقت جو پڑہتے ہو قصا سے مصرع — جب لڑکے ملے لڑکے تو پہر کد نہین ہوتے

کیا یاد نہین اُنکو لڑکائی کے جھگڑے ● جون دور تسلسل کبھی سد حد نہین ہوتی

در مرثیۂ نور چشم

قطعہ

جس دن سے گئی وہ میری صغرا
چھپتا تہا جگر مین غم کا نشتر

قرآن مجید مین جو دیکھا
مضمون قضا ہُوا دل انور

راضی برضا ہوا مین دل سے
دہو ڈالا غم و الم کا دفتر

ہمدردون کا درد دور کرنے
کرتا ہون خلاصہ اوسکا اشتہر

سب گوش دل اور چشم دل سے
سنلین دیکھین یہہ حکم اکبر

شاید تمکو بری لگی وہ چیز
ہووے جو تمہارے حقمین بہتر

یا کوئی شئی بہلی لگے تم کو
وہ تمہارے لئے ہو بد یکسر

نیک و بد کی خبر نہین تم کو
کنہ ہر شئی خدا پہ ہے اظہر

پڑہ فاتحہ خیر کے اسے امید
بے شبہ ملین گے روز محشر ●

حسب حال چند تعلقداران سابق سرکاری است کہ بمجرد حصول سند تعلقہ صدہا جوانان نظامت ملازم قدیم سرکار عالی بے حکم سرکار بے قصور برطرف کردہ جوانان علاقۂ خود ہا را نوکر داشتند منظوم کردم کہ یادگار آنانباشد

وتنبیہ و عبرۃ — دلیران

قطعہ

حکومت کے آتے ہی بخوف رازق
غریبون کو بے وجہ فاقون سے مارے

یہہ کفران نعمت کا بدلا جو ہو گا
کہینگے خلایق یہہ ہاں نکلے پکارے

حکایت شکایت سے کیا فائدہ ہے
تمہارا کیا آیا آگے تمہارے

حسب حال فضولین مرحومین

قطعہ

ہوا جب سے کے ہہنّی کو لڑکا تولد | سکئے جشن چھٹی کے ادنیٰ و اعلیٰ

جو پوچھا کسی نے یہہ کسکی ہی شادی | تو ہر ایک بولا ہوا مجھکو بیٹا

سنے جب کے یہہ بات ذی عزتون نے | لگے کرنے آپسمین نبچے یہ جھگڑا

گراد سے نے کہا میری صورت ہی دیکھو | پھر اعلیٰ بہی بولا ہی مشکل میرا

سنا جب دلیلون کو دو نو کے منّو | گیا پاس بیٹے کے اور اسے پوچھا

کہ اے جانِ ہر مرد بچہ کہدے مجھسے | حقیقت مین یہہ طفل نطفہ ہی کسکا

قسم کھا کے نی الفور بردے کے سر سے | کہی ہی یہہ بالاشتراکت کا لڑکا

مطلعات

مطلع

توہی کہہ اپنا سا عیار کہین دیکھا ہی | اور مجھہ سا ہی گرفتار کہین دیکھا ہی

مطلع

گرچہ مجکو تابع امر غلامان کردیا | تاج ایمان سر پہ رکھا فخر شاہان کردیا

عالی نسبی والا حسبی خواستند کہ مرا شریک کارپردازان سرکار عالی فرمایند بعد ادائی شکر آنچیکہ عذر نمودم خلاصۂ آن نظم کردم کہ یادگار احسان محسن احسن باشد

مطلع

خدمت نظم و نسق ملک اور کسی کو دیجئے | خانہ نشین ہوا ہون مین مجکو معاف کیجئے

مطلع

پاؤن مین مہندی ہاتھہ مین چھلے | جسکو چاہی تو بات مین چھلے

مطلع

یہہ جو کہتے ہو کہ عالم مین برا مین ہی ہون | کب کہا آپ سے مین سب سے بہلا مین ہی ہون

مطلع

جسطرح ہوا آج دہ نزّال کا دم بند | اظہار میانجی کا بہی ہو جا قلم بند

شعر کسی زبانی میرزا فتح علی بیگ صاحب عرف آغا بابا مازندرانی سوداگر اسپان شنیدہ حسب ایمای آغای موصوف ہمانوقت ترجمہٴ آن نمودم ۲۶ رجب سنہ ۱۲۸۵ ہجری

مطلع

انکہ از فخر بگوید پدرش گلخان بود | پدر فضلہٴ ناچیز ہم آخر نان بود

ترجمہ

فخر سے کہتا ہے جو اپنا پدر گلخان تہا | باپ بہی فضلہٴ ناچیز کا آخر نان تہا

مطلع

تجھے ہے مفسد و ابلیس و بیحیا کی پناہ | مجھے تو حصن شریعت مین ہے خدا کی پناہ

مطلع

علوم دین سے ہو قاضی کا صدر آمادہ | وگرنہ قازی بالزامے فازکی مادہ

مطلع

بیخوف تم جو ہمپر کرتے ہو ظلم یکسر | آیا نہین ہی احکم سب حاکمون کے اوپر

مطلع

پوچھتے ہو مملکت کے نظم کو کیا چاہیئے | کارپردازون پہ ضابطہ کارفرما چاہیئے

مطلع

کسی کو دولت کی چار بالش کسی کو علم و ہنر کا تکیہ | مجھے تو تکیہ ہی فضل حق کا کہان کی مسند کدہر کا تکیہ

مطلع

منہہ کی اور چوٹی کی کل سے فکر تشبیہات ہی — کیا نہین معلوم تمکو دن کے پیچھے رات ہی

مطلع

کسی سے کہہ نہین سکتا ہون مدعا کے لئے — مجھے معاف کرو صاحبو خدا کے لئے

مطلع

اب اچھے ہو گئے بیمار نکی جا ئی — طویلہ کی بلا بندر پہ آ ئی

مطلع

تمھارے شہر سے جاتے ہین ہم باذن اللہ — رہو ہمیشہ سلامت بفر و مکنت و جاہ

دلا زبدہی پر نہ مغرور رہنا — مطلع — حکایت تہکایت سے بہی دور رہنا

جو اپنے مین لڑنے کی طاقت نہ پاوے — مطلع — تواضع تملق سے کے ہی در سے آوے

ادب کی راہ سے کہتا ہون اسمی علی — مطلع — یزید ہی نکیا جو دغا کہ تو نے کی

جسدم غم نے دل کو ٹپکا — مطلع — پہیکا جامہ پگڑی ٹپکا

ڈر و خدا سے کرو رنج خستگون سے حذر — مطلع — دعای نیک سے زیادہ ہے بددعا مین اثر

کیا تمھاری جز رسی بخل ہے کو تنگ ہے — مطلع — تنگ چشمی سے بہی دیکھو چشم سوزن تنگ ہے

تورہ کو نوخوان کے دیکھو ذرا مہربان — مطلع — آگیا دو خوان مین بے ضرر و بے زبان

بعد نماز صبح کے دیکھا مین آفتاب کو — مطلع — صل علی محمد بولا اُٹھا نقاب کو

فردیات

فرد

خوابیدہ بخت مت کہو دلہن کو ہوشیار — دولہا ہو جسکا ہنیر نسووے تو کیا کرے

گائی کا گوشت کہا کے کہتے ہین **فرد** ہم مسلمان ہین نہین ہند و

صبح کی ٹہنڈی باؤ نے آہ **فرد** مجہکو بیمار کر دیا آخر

روزیکہ حضور پر نور ناصر الدولہ بہادر مدظلہ العالی طرۂ از دستار خاص برآوردہ در دستار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہادر از دست مبارک نہادند من از طرف ڈیش صاحب بہادر بخدمت مہاراجہ بہادر التماس کردہ بودم کہ این سرفرازی منتہای عنایت ہاست مبارک باد چون این فرد ہمان وقت در خاطرم آمد روبروی راجہ جہگن لعل بہادر میر منشی دار الانشای مہاراجہ بہادر کہ نزد من بود خواندم راجہ موصوف آنرا نوشتہ بملاحظہ مہاراجہ بہادر در آوردند بسیار پسند کردہ بطرف من متوجہ شدہ فرمودند کہ بر لطیفہ صاحب بہادر ہم طرہ است مرقوم ۱۷ ذیحجہ ۱۲۵۰ہجری

فرد

طرۂ خاص سے حضرت جو سرافراز کئے سب عنایات خداوندی پہ یہہ طرہ ہے

روزے موافق معمول بدربار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہادر حاضر شدم مہاراجہ بہادر خلاف عادت تا دیر در محل سرا تشریف داشتند از راجہ جہگن لعل بہادر سبب تاخیر پرسیدم فرمودند کہ رسم سالگرہ مہاراجہ بہادر است بدیہہ این فرد خواندم

با حشمت و شوکت بخوشی دیکہین مہاراج اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

بہادر موصوف آنرا نوشتہ فرمودند کہ بملاحظہ مہاراجہ بہادر می آرم من ہر چند منع کردم سر دربار گذرانیدند مہاراجہ بہادر مرا مخاطب کردہ بآواز بلند باین طور خواندند باحشمت و شوکت بخوشی آپ ہی دیکہو اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

کام دنیا کے معطل نہین رہتے امید **فرد** یاد رکہیو کہ یہلی بات ہی رہجاتی ہے

عقل سے دور جہل سے نزدیک **فرد** ہووے جسکی سمجہہ تو کیا کہیے

پہنتے کریلے کے ہی چاہئیے اس شوخ کے **فرد** پہلے سے کڑواہی تہا تسپہ چڑہا نیم پر

فرد

انچیکہ داد رازق ما بہر ما بس است   رحمت بران کسی کہ قناعت نمیکند

مطلع در جواب سوال کہ دوستی بدیہہ خواندم

ہو کہتے ہی ہو جاتا کوشش سے بہی نا ہونا   اقبال کے وہ معنی ادبار کے یہہ معنی

قطعہ

لکھہ گئے خوب موضع قرآن   ما ہر سر و رمز جز و کل

ادعیہ ہین پناہ کے جتنے   انمین افضل ہین آخری دو قل

مطلع

کہانے سے کہلانے مین بہت لطف و مزا ہی   جو آپ ہی کہاتا ہی مقرر وہ گدا ہی

دوبیتی

بت جیسے ہین غرض جنہین جاہ و مال ہی   قدرت پہ انکے آیت قرآن دال ہی

آنکہین ہین اور کان ہین اور ہاتہہ پانون بہی   نا سوجہنا یہ سننا نہ کرنا نہ چال ہی

مطلع

ای میرے خالق ای میرے رازق ای میرے شافی میرے کافی   میرے گناہ ہین حد سے زاید دو نو جہان مین تو ہی ہی عافی

قطعہ

جن رئیسون کا تہا مدار نظام   ظاہرا عقل و زور اور تدبیر

چہنگیا ملک اور تاج و تخت   بوریا بہی نہین ہی جای سریر

دولت آصفی تو ہی امید   صرف خیرات سے قیام پذیر

احکم الحاکمین بحق نبی   یہان کے حاکم کبہی نہون دلگیر

فرد

داد مردانگی دے لاریب   کیون نہون آپ نزہری پرشاد

فرد

جراحات السنان لہا التیام   ولا یلتام ماجرح اللسان

ترجمہ

پاتے ہین التیام جراحت سنان کے   تیغ زبان کا زخم ہی ہمراہ جان کے

ظهوری

ندارند چون عارضش آب و تاب — ببینید این ماه و این آفتاب

ترجمه

اس عارض سا رکہتے نہیں آب و تاب — اجی دیکھو یہہ ماہ یہہ آفتاب

روزی صاحب والامناقب کپتن گارستن صاحب بهادر سرکرده سواران رساله سرکار کمپنی بهادر در کتاب آتشکده این شعر دیده فرمودند که این مضمون در هندی خواهید نوشت همانوقت این بیت خواندم بسیار پسند کردند و فرمودند که آن فرد ست و این مطلع از دست من در ان کتاب نویسانید ندکه یادگار ایشان است

فرد

در طوف حرم دیدم دی مغبچه میگفت — این خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

ترجمه

کل طوف حرم مین یون یک مغبچه کہتا تھا — اس خوبی سے یہہ گہر تو آتشکده ہوتا تھا

معنی قطعه خواجه حافظ علیه الرحمه که در ذیل مرقوم میشود در جواب سوال آغا زین العابدین خوئی نوشته فرستاده شده بود برای فایدهٔ عام قلمی میکرد معنی قطعه حافظ علیه الرحمه الحکیه درخاطر آمده بقلم می آید از راه کرم از کاغذ موصوله ولایت مسرور خواهند فرمود شاه لشکر توفیق که همراه توست خیز اگر عزم تسخیر جهان داری با چنین جاه و جلال از بیشگاه سلطنت آگهی خدمت آگاه دلان مسکینی و با وصف فریب فلک کار بر وفق مراد دین داری مسکینی آنکه دم با هفت و نیم آورد و بس سود بکرد یعنی حواس عشره که پنج باطنی و پنج ظاهری اند با هفت و نیم یعنی هفت و نیم سال که عمل زحل بقول منجمین برای انسان بد است موافق ارادهٔ شاه سودمند نشد فرصتت باد که با هفت و نیم باده مسکینی یعنی بعد انقضای مدت مذکوره که زحل مطابق حواس عشرهٔ تو خواهد شد یعنی موافق تو ارادهٔ

جهانگیری فرمودن مناسب است فقط مرقوم هفتم ماه ربیع الاول سنه ۱۲۶۲ هجری

حافظ

بادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

باچنین جاه وجلال از پیشگاهِ سلطنت — آگهی وخدمت دلهاے اگه میکنی
بافریب این خُمِ زنگارگون نیلفام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده باهفت ونیم آورد لبس سودے نکرد — فرصت باد اکه هفت ونیم باده میکنی

دوستی که در علم موسیقی جهارستے دارند مصراع کسی خواندند وفرمودند که چند مصراع دیگر ترقیم کرده شود پنج مصراع نوشته دادم مرقوم دوازدهم شهر ذیحجه سنه ۱۲۷۶ هجری

ٹپه

بیدردی مین تیرے بهروسے جیا جو بنا گنوائی — بستی چهوڑی کنبا چهوڑی چهوڑی بهائی مائی
بیدردی مین تیرے بهروسے جیا جو بنا گنوائی — ڈهنگا بگاڑی رنگا بهی چهانڈے انگا بهبوت لگائی
بیدردی مین تیرے بهروسے جیا جو بنا گنوائی — اپنے برانے سب هو بیری موری هوئے جگ هنسائی
بیدردی مین تیرے بهروسے جیا جو بنا گنوائی — جاکهڑے کو چندر اندیکهو سارو جگت کو دکهائی
بیدردی مین تیرے بهروسے جیا جو بنا گنوائی — بیت تو گئی تهی ست بهی کهوئی باوری جیری کهائی

بیدردی مین تیرے بهروسے جیا جو بنا گنوائی

چون مکرمی معظمی صاحب علم وهنر ناظم وناثر **سیّد منوّر صاحب** المتخلص به منور این مجموعهٔ اعظمی امید از ابتدا بسم الله تا تمت مطالعه کرده این قطعه تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد **امید** — دران مجلس که حافظ بود ساقی
منور سال این مجموعه دریافت — کلام اعظم از امید باقی
۱۲۷۸

تمت

بفضله تعالی به یازدهم شوال سنه ۱۲۷۹ هجری از اهتمام بندهٔ هیچمدان سید محمد عبد الرحمن بمطبع رحمانی
صبح صادق مدراس زیور انطباع پوشیده

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجالس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیات، طلبائے تحقیقات و گریجویٹ عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۳۔ طلبائے ایم اے جن کا ... شدہ دو کتابیں بی اے اور انٹرمیڈیٹ
کے طلبہ تین کتابیں، ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقات کے طالب علم
طلبہ پانچ کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔
۵۔ بشرط وسعت کتابیں گھر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے
لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم یا خراب ہوجائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا سیاہی کا دھبہ نہ
لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط